

سر آغاز

ریولیشن^۱ پشت به در ایستاده بود، دست‌های پهن خود را به درگاه سنگی پنجره‌ی باریک تکیه داده بود و شاهین شکاری‌ای را تماشا می‌کرد که زیر خوشه‌ی ابرها می‌چرخید و همزمان جنگل زیر پایش را زیر نظر داشت. قاصد پیر جلوی مرد بلند قامت با لباس پشم قهوه‌ای رهبانیت تعظیمی کرد و

گفت: «شروع شده، سرور من.»

ریولیشن به آرامی برگشت، چشم‌های دودی - خاکستری‌اش روی مرد ثابت ماند و قاصد چشم برگرداند، نمی‌توانست نگاه تیز او را تحمل کند.

ریولیشن خود را روی صندلی عاج کاری پشت میزش انداخت، غرق در فکر به کاغذ پوستی مقابلش نگاهی کرد و گفت: «تمامش رو به من بگو.»

قاصد با صدایی آهسته پرسید: «می‌تونم بشنیم، سرور من.» ریولیشن سرش را بالا آورد و لبخند زد.

«کوتا^۲، عزیز من، البته که می‌تونم بشینی. حواس پرتی منو ببخش. امیدوار

۱. Revelation - به معنای مکاشفه، الهام و روشنگری است که نویسنده به جای اسم از آن استفاده کرده، اما معنای لغوی آن هم مد نظر بوده است. م.

بودم بقیه‌ی زندگی‌ام رو این جا توی تینگیس^۱ بگذروم. هوای آفریقا به من می‌سازه، رفتار مردم دوستانه است و به جز یورش‌های بربرها، کشور در صلح به سر می‌بره. به علاوه، کتابم داره تموم می‌شه... ولی خوب، توی تاریخ این جور کارها همیشه در مرحله‌ی دوم قرار داره.»

کوتا شاکرانه روی یک صندلی پشت بلند نشست، سر تاس او از عرق می‌درخشید، چشم‌های سیاهش خستگی او را آشکار می‌کرد. از کشتی مستقیم به این جا آمده بود، مشتاقانه می‌خواست خود را از اخبار بد رها سازد، با این حال دوست نداشت آن بار را روی شانه‌های مردی که مقابلش نشسته بود بگذارد.

«از این که چطوری شروع شد داستان‌های زیادی تعریف می‌کنن. همه با هم تناقض دارن یا زیادی بهش شاخ و برگ دادن، اما، همان طور که شما حدس زدین، گوت^۲‌ها فرمانده‌ی جدیدی دارن که قدرتی خارق‌العاده داره. سپاهش مطمئناً شکست ناپذیره و از میون قلمرو شمالی یک راه پر از خون و خونریزی باز می‌کنه. هنوز با سیکامبریان^۳‌ها و نروژی^۴‌ها مقابله نکرده، ولی نوبت اون‌ها هم می‌رسه.»

ریولیشن سرش را به تأیید تکان داد.

«از جادوگری هم خبری هست؟»

«مأمورهای اسقف روم همگی شهادت می‌دن که واتان^۵ با دنیای مرده‌ها ارتباط داره و می‌تونه روح احضار کنه. اون دخترهای جوون رو قربانی کرده و از روی اجساد اون‌ا کشتی‌های تازه‌اش رو به آب انداخته. مسمم‌کننده است... همه‌ی اینا. تازه، ادعا می‌کنه که یکی از خدایانه!»

راهب بزرگ پرسید: «قدرت هاشو چطوری بروز می‌ده؟»

«اون توی جنگ شکست ناپذیره. هیچ شمشیری قادر نیست بدنش رو لمس کنه. ولی می‌گن می‌تونه ارواح رو ظاهر کنه. حتی بیش‌تر از این. یکی از نجات‌یافتگان جنگ رایتیا^۶ قسم می‌خوره که آخر روز گوت‌های مرده وسط میدان

1. Tingis

2. Goth - قبیله‌ای ژرمنی که در قرن‌های سوم و چهارم میلادی به روم حمله کردند.

3. Sicambrian

4. Norse

5. Wotan

6. Raetia

دشمن از جا بلند شدن و اون‌ا رو قتل عام کردن. لازم نیست اضافه کنم سپاه اون‌ا از هم پاشید. برای این داستان فقط می‌تونم به گفته‌های یک مرد استناد کنم، اما فکر می‌کنم حقیقت رو می‌گفت.»

«گوت‌ها چی می‌گن؟»

«اون‌ا می‌گن واتان نقشه‌ی یک حمله‌ی گسترده به بریتانیا رو می‌کشه، جایی که جادو از همه جا قوی‌تره. واتان ادعا می‌کنه خونه‌ی خدایان باستانی توی بریتانیا است و دروازه‌ی وال‌هالا^۱ در سورویودونوم^۲ نزدیک دایره‌ی عظیم قرار داره.»

ریولیشن زیر لب گفت: «واقعاً همین طوره.»

کوتا با چشم‌های گرد شده پرسید: «چی گفتین، راهب اعظم؟»

«متأسفم، کوتا، با صدای بلند فکر می‌کردم. درویدها^۳، همین طور اقوام قبل از اون‌ا، همیشه دایره‌ی عظیم رو مکان افسون و جادو تصور می‌کردن. واتان درست می‌گه، می‌شه گفت یک جور دروازه است و نباید به اون اجازه داد از این دروازه رد بشه.»

«فکر نمی‌کنم سپاهی وجود داشته باشه که بتونه در مقابل واتان بایسته، به جز خون شاه، طبق گزارش‌هایی که گرفتیم قلمرو اون مدام تحت شورش و تهاجم قرار داره. ساکسون‌ها^۴، جوت‌ها^۵، انگل‌ها^۶ و حتی قبایل بریتانیایی مرتب بر علیه اون قیام می‌کنن، چطوری می‌تونه مقابل بیست هزار جنگجوی گوتیک^۷ که توسط یک جادوگر شکست‌ناپذیر رهبری می‌شن ایستادگی کنه؟»

ریولیشن لبخند پهنی بر لب آورد، چشم‌های دودی او با خوش خلقی ناگهانی درخشید. «هیچ وقت آتر^۸ رو دست کم نگیر، دوست من. اون هم تا حالا شکست رو نشناخته... و شمشیر قدرت رو در دست داره. شمشیر کانوبلین^۹...»

کوتا گفت: «ولی اون حالا یک پیرمرده. بیست و پنج سال جنگ حتماً اثرش رو

1. Valhalla - (افسانه اسکاندیناوی) سالن پذیرایی رب النوع اودین که ارواح فرمان‌های کشته شده در جنگ را در آن جا می‌پذیرند تا ابدیت را در جنگ و شادی سپری کنند.

2. Sorviudunum

3. Druids - کاهنان مذهبی سنی در بریتانیا، ایرلند و فرانسه‌ی قدیم.

4. Saxons

5. Jutes

6. Angles

7. Gothic

8. Uther

9. Cunoblin

گذاشته. و خیانت بزرگ...»

ریولیشن با تندی گفت: «داستانش رو می‌دونم. برامون شراب بریز و بذار کمی فکر کنم.»

راهب اعظم مرد مسن‌تر را تماشا کرد که شرابی قرمز رنگ را در دو جام مسی ریخت، یکی از آن‌ها را با لبخندی پذیرفت تا خشونتِ پاسخ آخر را جبران کرده باشد.

«حقیقت داره که مأمورهای واتان دنبال دخترهای جوونی می‌گردن که استعدادهای ویژه دارن؟»

«بله. آینده بین‌ها، شفاگرها، دخترهایی که می‌تونن به زبان صحبت کنن. می‌گن همه‌شون رو به عقد خودش در می‌آره.»

ریولیشن گفت: «اون‌ها رو می‌کشه. قدرتش از همین جانشی می‌شه.»

راهب از جایش بلند شد، پشت پنجره رفت و خورشید را که میان آتش فرو می‌نشست، تماشا کرد. پشت او کوتا چهار شمع روشن کرد، سپس چند دقیقه در سکوت منتظر شد. سرانجام لب به سخن گشود. «سرور من، می‌تونم بپرسم چرا شما نگران وقایع تمام دنیا هستین؟ جنگ همیشه بوده. نفرین انسان اینه که همیشه دست به کشتار برادرهایش بزنه و بعضی‌ها اعتقاد دارن خود خداوند این مجازات رو برای بهشت عَدَن تعیین کرده.»

ریولیشن رویش را از شکوه غروب آفتاب برگرداند و دوباره روی صندلی‌اش نشست.

«تمام زندگی در هماهنگی کامل قرار داره، کوتا. نور و تاریکی، ضعیف و قوی، خیر و شر. توازن طبیعت. در تاریکی دایمی تمام گیاهان از بین می‌رن. زیر آفتاب دایمی پژمرده و خشک می‌شن. توازن یعنی همه چیز. باید با واتان مقابله کرد، وگرنه اون به یک خدا تبدیل می‌شه، خدایی سیاه و بد سیرت، خون آشام، روح ربا.»

«شما با اون مقابله می‌کنین، سرور من؟»

«باهاش مقابله می‌کنم.»

«ولی شما ارتشی ندارین. پادشاه یا سردار جنگی نیستین.»

«تو نمی‌دونی من چی هستم، دوست قدیمی من. بیا، این جام‌هارو پر کن، اون وقت می‌بینیم سنگ جادو چی به ما نشون می‌ده.»

ریولیشن به طرف صندوقی از چوب بلوط رفت و از کوزه‌ای گلی توی کاسه‌ای کم عمق و نقره‌ای رنگ آب ریخت و آن را محتاطانه روی میز گذاشت. منتظر شد تا موج‌های کوچک از میان برود و بعد سنگی طلایی را بالا برد و به آرامی روی آب به چرخش در آورد. شعله‌ی شمع‌ها، بدون اثری از نسیم، سوسو زد و خاموش شد و کوتا خود را به جلو خم کرد و به آب درون کاسه که اکنون به رنگ تیره و مخملی در آمده بود خیره شد.

اولین نقشی که ظاهر شد، چهره‌ی پسری جوان، مو سرخ با نگاهی هیچ‌چیزنازده بود که با شمشیری چوبی به هوا ضربه می‌زد. در نزدیکی او جنگجویی پیرتر نشسته بود، کاسه‌ای چرمی روی دست راست قطع شده‌اش بسته بود. ریولیشن با دقت آن‌ها را تماشا کرد، سپس دستش را روی آب حرکت داد. اکنون آن دو نفر می‌توانستند آسمان آبی و دختری با لباس سبز کم‌رنگ را ببینند که کنار دریاچه‌ای نشسته بود.

کوتا زیر لب گفت: «اونا کوه‌های رایتیا هستن.» دختر موهای تیره‌اش را به آرامی می‌بافت.

ریولیشن گفت: «اون کوره. می‌بینی چطوری به آفتاب نگاه می‌کنه و پلک نمی‌زنه؟»

ناگهان صورت دختر به سوی آن‌ها چرخید. گفت: «صبح بخیر.» کلمات بدون صدا در ذهن هر دو مرد شکل گرفت.

ریولیشن به نرمی پرسید: «تو کی هستی؟»

دختر پاسخ داد: «چقدر عجیب، صدای تو مثل نسیم صبحگاهیه و مثل این که از راه خیلی دور به گوش می‌رسه.»

«من خیلی دور هستم، فرزندم. تو کی هستی؟»

«آندوین^۱»

«کجا زندگی می‌کنی؟»

«توی سیساترا^۱ با پدرم آنگیست^۲. شما کی هستین؟»

«من ریولیشن هستم.»

«دوست هستی؟»

«واقعاً که هستم.»

«فکر می‌کردم. کسی که کنار تو ایستاده کیه؟»

«از کجا می‌دونی کسی کنار منه؟»

«این موهبت خدا دادی منه، استاد ریولیشن. اون کیه؟»

«اسمش کوتاه است. یکی از راهب‌های مسیح سفید. خیلی زود ملاقاتش

می‌کنی؛ اون هم دوسته.»

«می‌دونم. می‌تونم مهربونی‌اش رو احساس کنم.»

ریولیشن یکبار دیگر دستش را روی آب تکان داد. اکنون مرد جوانی با موهای بلند پرکلاغی را دید که گله‌ای از اسب‌های سیکا میریا را در دره‌های پشت لاندینیوم^۳ هدایت می‌کرد. مرد جوان استخوان‌بندی قوی و چهره‌ای زیبا داشت و صورتش را پاک و تمیز اصلاح کرده بود. ریولیشن سوار کار را با دقت زیاد و ارسی کرد.

این بار آب خود به خود لرزید. ابری تیره و توفان‌زا نیزه‌ی صاعقه‌های خود را میان آسمان شب فرستاد. از میان ابرها موجودی پرنده با بال‌های چرمی و سری بزرگ و سه گوش ظاهر شد. روی پشتش جنگجویی با ریش زرد نشسته بود؛ دستش را بالا برد و صاعقه‌ای به سوی دو مرد تماشاگر فرود آمد. درست هنگامی که آب از هم باز شد، بازوی ریولیشن جلو رفت؛ نوری سفید کف دستش درخشید و بوی گوشت سوخته تمام اتاق را پر کرد. آب بخار کرد و جوشید و در هاله‌ای از مه ناپدید شد. کاسه‌ی نقره‌ای ذوب شده و به صورت مایعی سیال و نقره‌ای از روی میز سرازیر شد و چوب را به آتش کشید. کوتاه با دیدن دست سوخته‌ی ریولیشن منقلب شد. راهب اعظم سنگ طلایی را بالا برد و روی دست

1. Cisastra

2. Ongist

3. Londinium

سوخته‌اش کشید. پوست بلافاصله التیام یافت، اما حتی جادو نیز نمی‌توانست خاطره‌ی درد را از میان ببرد و ریولیشن روی صندلی‌اش افتاد، قلبش به شدت می‌کوفت و عرقی سرد روی صورتش نشسته بود. نفسی عمیق کشید و به چوب شعله‌ور خیره شد. آتش فروکش کرد، دود ناپدید شد و در اطراف‌شان شمع‌ها روشن شد.

«اون از وجود من خبر داره، کوتا. ولی با این حمله، باعث شد من هم به وجودش پی ببرم. اون هنوز کاملاً آماده نیست دنیا رو توی تاریکی فرو بیره؛ هنوز به یک قربانی دیگه نیاز داره.»

پیرمرد زمزمه کرد: «برای چی؟»

«به زبان این دنیا؟ می‌خواد دروازه‌های جهنم رو باز کنه.»

«می‌شه جلویش رو گرفت؟»

ریولیشن شانه‌هایش را بالا انداخت: «خواهیم دید، دوست من. تو باید به مقصد رایتیا کشتی بگیری و آندوین رو پیدا کنی. بعد اونو ببر بریتانیا، پهلوی نوویوماگوس^۱. سه ماه دیگه می‌بینمت. وقتی اون جا رسیدی در بخش جنوبی میهمانخانه‌ای پیدا می‌کنی که فکر کنم اسمش نشان‌گاو باشه. هر روز ظهر بیا و یک ساعت منتظر باش. هر وقت بتونم بهت ملحق می‌شم.»

«اون دختر کور باید قربانی بشه؟»

«آره.»

«پس اون پسر مو قرمز و سوار کار چی می‌شن؟»

«هنوز نمی‌دونم. دوست هستن یا دشمن... فقط زمان به ما نشون می‌ده. پسره آشنا به نظر می‌رسه، ولی یادم نمی‌آد کجا دیدمش. لباس قبیله‌ی ساکسون رو پوشیده بود و من هیچ وقت میون اون‌ها نبودم. ولی سوار کار رو می‌شناسم؛ اسمش اورسوس^۲ است، از خاندان مرووی^۳. فکر می‌کنم یک برادر داره و با تمام وجود می‌خواد ثروتمند بشه.»

کوتا آرام پرسید: «و اون مردی که سوار اژدها بود؟»

1. Noviomagus

2. Ursus

3. Merovee

«دشمن، از آن سوی سرزمین مه.»

«واقعاً همون واتان بود، خدای خاکستری؟»

ریولیشن جرحه‌ای از شرایش نوشید. «واتان؟ اون تا حالا اسم‌های زیادی داشته. اودین یک چشم^۱، لوکی^۲. در شرق بهش می‌گن پرگمش^۳، یا ملوک^۴، یا حتی بعل^۵. بله، کوتا، اون آسمانی و فنا ناپذیره. و هر جا که قدم بذاره هرج و مرج دنبالش می‌آد.»

«طوری حرف می‌زنین انگار اونو می‌شناسین.»

«می‌شناسمش. یکبار باهاش جنگیدم.»

«چه اتفاقی افتاد.»

راهب اعظم پاسخ داد: اونو کشتم. کوتا.»

۱

گریستا^۱ پسرک را تماشا می‌کرد که شمشیر چوبی را می‌گرداند و به هوای اطرافش یورش می‌برد و ضربه می‌زد. «پاها، پسر، به پاهایت فکر کن.»
پیرمرد سینه‌اش را صاف کرد و آب دهانش را روی علف‌ها انداخت، سپس جای مچ قطع شده‌اش را خاراند. «یک شمشیر زن باید تعادل رو یاد بگیره. تیزی چشم و بازوی قوی کافی نیست. افتادن یعنی مردن، پسر.»
پسر جوان تیغ چوبی را در زمین فرو کرد و کنار جنگجوی پیر نشست. عرق روی ابروهایش می‌درخشید و چشم‌های آبی آسمانی او می‌درخشید.
گفت: «ولی در حال پیشرفتم، درسته؟»
«البته که پیشرفت می‌کنی، کورماک^۲، فقط آدم‌های احمق نمی‌تونن پیشرفت کنن.»

پسر شمشیر را از زمین بیرون کشید و خاک را از روی تیغی تراشیده پاک

1. Grysstha

2. Cormac

۱. Odin - رب‌النوع هنر و فرهنگ و جنگ و مرده‌ها در افسانه‌های اسکاندیناوی - م.

۲. Loki - رب‌النوع ارواح خبیثه و فتنه در اسطوره‌ی اسکاندیناوی. م.

۳. Purgamesh - مجموعه‌ای از حماسه‌های بابلی که ظاهراً گیل‌گمش قهرمان اصلی آن بوده است. م.

۴. Molech یا Moloch - نام بت کنعانی که مردم بچه‌های خود را برایش قربانی می‌کردند. م.

۵. Baal - خدای مونث کنعانیان و فنیقیه. م.

کرد. «چرا این قدر کوتاهه؟ چرا باید با شمشیر رومی تمرین کنم؟»

«دشمنت رو بشناس. به ضعف هاش اهمیت نده؛ اگر ذهن فعالی داشته باشی خودت به اون‌ها پی می‌بری. قدرت هاش رو بشناس. رومی‌ها دنیا رو فتح کردن، پسر، فقط با شمشیرهایی مثل این. می‌دونی چرا؟»

«نه.»

گریستا لبخند زد. «چند تا چوب برام جمع کن، کورماک. چوب‌هایی که بتونی راحت با انگشت‌هات بشکنی.» هنگامی که پسرک خندید و به سمت درخت‌ها رفت، گریستا تماشايش کرد و حالا که نمی‌توانست از نزدیک او را ببیند، به خود اجازه داد غرورش آشکار شود.

وقتی غرور جایش را به خشم داد، اندیشید، چرا این قدر احمق توی دنیا هست؟ چرا مردم نمی‌توانستند توانایی‌های نهفته در این جوان را ببینند؟ چطور می‌توانستند برای گناهی که خود مرتکب نشده بود از او متنفر باشند؟ کورماک بیست قطعه چوب به ضخامت انگشت جلوی پای گریستا انداخت و پرسید: «اینا کافیه؟»

«یکی‌اش رو بردار و بشکن.»

کورماک چوبی را برداشت و آن را شکست: «کار آسونیه.»

«ادامه بده، پسر، همه شون رو بشکن.»

وقتی جوان کارش را انجام داد، گریستا قطعه‌ای نخ پَرک از کمربندش بیرون کشید. «حالا ده تا دیگه چوب بیار و با این نخ اون‌ها را به همدیگه ببند.»

«مثل مشعل؟»

«دقیقاً، محکم ببندشون.»

کورماک ده قطعه چوب پیدا کرد و آن‌ها را به هم بست. سپس آن‌ها را به گریستا داد، اما پیرمرد سرش را به نشانه‌ی نفی تکان داد.

دستور داد: «اونو بشکن.»

«خیلی کُلفته.»

«سعی کن.»

پسرک به چوب‌ها فشار آورد، صورتش سرخ شد و عضلات بازو و

شانه‌هایش زیر پیراهن پشمی و سرخش درهم پیچید.

«چند دقیقه پیش بیست تا از این چوب‌ها رو شکستی، ولی حالا نمی‌توننی این ده تا رو بشکنی.»

«ولی اون‌ها به هم بسته شدن، گریستا. حتی کالدر^۱ نمی‌تونه اونارو بشکنه.»

«این همون رازیه که رومی‌ها توی شمشیرهای کوتاه خود داشتن. جنگجوی ساکسونی با شمشیر بلند می‌جنگه، اونو توی فضای وسیع به چرخش در می‌آره. هم رزم‌هاش نمی‌تونن نزدیک اون بجنگن، چون ممکنه از ضربه‌ی شمشیرش زخمی بشن، بنابراین هر نفر به تنهایی می‌جنگه، اگرچه تعدادشون ده هزار نفره. اما یک رومی با شمشیر کوتاه می‌تونه سپر به سپر رفیق خودش بجنگه و تیغش مثل نیش افمی فرود می‌آد. لژیون اون‌ها مثل چوب‌ها بود، بسته به همدیگه.»

«پس اگه این قدر شکست‌ناپذیر بودن، چطوری مغلوب شدن؟»

«قدرت ارتش به خوبی فرمانده‌اش بستگی داره و فرمانده فقط بازتاب امپراطوریه که اونو منصوب کرده. روم روزهای اوج خودش رو داشته. حالا حشره‌ها توی بدن روم می‌خزند، کرم‌ها توی مغزش وول می‌خورن و موش‌ها عضلاتش را می‌جونند.»

پیرمرد دوباره تف کرد، چشم‌های آبی‌اش می‌درخشید.

کورماک پرسید: «تو باهاشون جنگیدی، مگه نه؟ توی گالیا^۲ و ایتالیا؟»

«باهاشون جنگیدم. دیدم چطوری لژیون‌هاشون جلوی شمشیرهای پَر از خون‌گوت‌ها و ساکسون‌ها از هم پاشیده شد. دلم می‌خواست برای روح اون رومی‌های قوی گریه کنم. ما هفت لژیون رو شکست دادیم، تا این که دشمنی جلوی خودمون دیدیم که ارزش جنگیدن رو داشت؛ آفریانوس^۳ و لژیون شونزدهم. آه، کورماک، عجب روزی بود؛ بیست هزار جنگجوی قوی، سرمست از پیروزی، مقابل یک لژیون پنج هزار نفره قرار گرفتن. من بالای تپه ایستاده بودم و نگاه‌شون می‌کردم، سپرهای برنزی‌شون برق می‌زد. وسط اون‌ها، روی یک نریان سفید، خود آفریانوس نشسته بود. شصت ساله بود و برخلاف افرادش، مثل

1. Calder

2. Gallia

3. Afroanus

ساکسون‌ها ریش داشت. روی سرشون ریختیم، ولی مثل این بود که آب روی سنگ بریزه. صف شون تاب آورد. بعد شروع به پیشروی کردن و ما رو دو قسمت کردن. دو هزار نفر از ما به جنگل فرار کردیم. عجب مردی! قسم می‌خورم خون ساکسونی توی رگ‌هاش داره.»

«چه اتفاقی برایش افتاد؟»

گریستا زیر لب خندید: «امپراطور اونو به روم احضار کرد و دستور داد اعدامش کنن. کرم توی مغز، کورماک.»

پسرک پرسید: «چرا؟ چرا یک فرماندهی مقتدر رو کشت؟»

«بهش فکر کن، پسر.»

«من که سر در نمی‌آرم.»

«رازش در همینه، کورماک. سعی نکن از داستان سر در بیاری. قلب مردم رو جست و جو کن. حالا برگرد سر کارهات و بذار من این بزها رو تماشا کنم و ببینم چه جووری شکم‌هاشون رو باد می‌کنن.»

صورت پسرک آویزان شد و گفت: «من دوست دارم پیش تو باشم، گریستا. من... من این جا احساس آرامش می‌کنم.»

«دوستی یعنی همین، کورماک دیمانسون! ازش قدرت بگیر، چون دنیا امثال من و تو رو درک نمی‌کنه.»

«چرا تو با من دوستی، گریستا.»

«چرا شاهین پرواز می‌کنه؟ چرا آسمون آبیّه؟ حالا برو. قوی باش.»

گریستا پسرک را تماشا کرد که با افسردگی از چمنزار بلند به طرف کلبه‌های زیر، پایین رفت.

آن‌گاه جنگجوی پیر نگاهش را به طرف افق و ابرهای سبک برگرداند. دست بریده‌اش درد می‌کرد. روکش چرمی را از روی مچ خود برداشت و پوست جوش خورده را مالش داد. سپس شمشیر چوبی را از زمین بیرون کشید و روزهایی را به یاد آورد که شمشیر خودش نامی داشت و تاریخی و بیش‌تر از آن، آینده‌ای.

اما این داستان به پانزده سال قبل مربوط می‌شد، وقتی خون‌شاه راه خود را از میان ساکسون جنوبی باز می‌کرد، می‌سوزاند و قصابی می‌کرد، قلب مردم را از سینه بیرون می‌کشید و آن را میان مشت زره پوش خود بالای سرشان نگه می‌داشت. باید همه را می‌کشت، اما چنین نکرد. مجبورشان کرد سوگند وفاداری یاد کنند و به آن‌ها سکه قرض داد تا مزارع و خانه‌های ویران شده‌ی خود را باز سازی کنند.

نزدیک بود گریستا در جنگ آخر خون‌شاه را به قتل برساند. او راهش را از میان مربع سپرها می‌گشود و به سمت پادشاه با موهای سرخ آتشین می‌رفت که شمشیری روی مچ دستش فرود آمد و تقریباً آن را قطع کرد. سپس سلاح دیگری به کلاهخود او خورد و گیج و منگ بر زمین افتاد. تقلا می‌کرد از زمین بلند شود، اما سرش گیج می‌رفت. هنگامی که سرانجام به هوش آمد و چشم‌هایش را باز کرد، دریافت به چشم‌های خون‌شاه نگاه می‌کند که کنارش زانو بر زمین زده بود. گریستا دستش را پیش برد تا گلوی او را بفشارد، اما انگشتی وجود نداشت، فقط یک نوار زخم بندی خون‌آلود به جایش بود.

خون‌شاه گفت: «تو جنگجوی بی‌نظیری هستی، بهت احترام می‌ذارم.»

«ولی دستم رو قطع کردی!»

«دستت به یک نخ آویزان بود. امکان نگه داشتن اون وجود نداشت.»

گریستا خودش را وادار کرد بلند شود، سکندری خورد، سپس اطرافش را نگاه کرد. زمین پر از اجساد مرده‌ها بود و زن‌های ساکسون در میان جنازه‌ها راه می‌رفتند و دنبال عزیزان خود می‌گشتند.

گریستا به سمت پادشاه برگشت و غریب: «چرا جونم رو نجات دادی؟»

او فقط لبخندی زد و روی پاشنه‌هایش چرخید و در میان محافظانش از جبهه‌ی نبرد دور شد و به سمت چادری سرخ رنگ در کنار جویبار مواج رفت. گریستا روی زانوهایش به زمین افتاد و نعره کشید: «چرا؟» صدایی گفت: «فکر می‌کنم خودش هم نمی‌دونه.» گریستا چشمش را به بالا گرداند.

تکیه زده بر عصایی پر نقش و نگار از چوب سیاه براق، یک بریتانیایی میانسال

با ریش خاکستری - بلوند کم پشت روی چانه‌ای تیز ایستاده بود. گریستا دید پای چپ او پیچیده و از شکل افتاده است. مرد دستش را برای کمک جلو برد، اما مرد ساکسونی آن را نادیده گرفت و خودش را بالا کشید.

مرد به آرامی گفت: «اون بعضی وقت‌ها به حس ششم خودش تکیه می‌کنه.» در چشم‌های کمرنگش هیچ نشانی از بی حرمتی نبود.

گریستا پرسید: «تو از قبایل هستی؟»

«بریگانت.»

«پس چرا دنبال این رومی راه افتادی؟»

«چون این سرزمین به اون تعلق داره و اون خود سرزمینه. اسم من

پراساماکوس^۱ است.»

«پس من به خاطر هوس شاه زنده‌ام؟»

«آره، وقتی تو به دیوار سپر حمله کردی من کنارش بودم. عمل متهوران‌های بود.»

«من مرد متهوری هستم. حالا می‌خواد با ما چکار کنه؟ ما رو بفروشه؟»

«فکر می‌کنم می‌خواد راجت‌تون بذاره.»

«چرا چنین کار احمقانه‌ای رو انجام بده.»

پراساماکوس لنگ لنگان به طرف تخته سنگی بیرون زده رفت و رویش نشست. گفت: «یک اسب بهم لگد زد و بعد از اون پایم دیگه قدرت نداره. دستت چطوریه؟»

گریستا کنار مرد ایلیاتی نشست و گفت: «مثل آتیش می‌سوزه.» به زن‌ها نگاه کرد که هنوز صحنه‌ی جنگ را جست و جو می‌کردند و کلاغ‌ها که در گرسنگی خود می‌چرخیدند و جیغ می‌زدند.

پراساماکوس گفت: «پادشاه می‌گه تو هم از این سرزمین هستی. اون ده ساله که این جا حکومت می‌کنه. ساکسون‌ها و جوت‌ها و انگل‌ها و گوت‌ها را می‌بینه که در این سرزمین مه متولد می‌شن. اونا دیگه متجاوز نیستن.»

1. Prasmaccus

«اون فکر می‌کنه ما اومدیم این جا که به یک پادشاه رومی خدمت کنیم؟»

«شاه می‌دونه شما چرا اومدین، که چپاول کنین و بکشین و ثروتمند بشین.

ولی این جا موندین تا کشاورزی کنین. چه احساسی به این زمین دارین؟»

«من این جا به دنیا نیومدم، پراساماکوس.»

مرد بریگانت لبخند زد و دست چپش را جلو آورد. گریستا به آن نگاه کرد، بعد به شکل جنگجوها با او دست داد، میچ به میچ.

«فکر می‌کنم برای اولین دفعه خوب از دست چپت استفاده کردی.»

«باید یاد بگیره از شمشیر هم استفاده کنه. اسم من گریستا است.»

«تو رو قبلاً دیدم. توی جنگ بزرگ نزدیک ابوراکوم^۱، روزی که شاه به وطن برگشت.»

گریستا به نشانه‌ی تصدیق سرش را تکان داد. «تو چشم‌های تیزی داری و حافظه‌ی بهتر. همون روز دو خورشید. تا حالا چیزی مثل اون ندیدم، دلم هم نمی‌خواد ببینم. اون روز ما کنار بریگانت‌ها و شاه بزدل، الدارد^۲، می‌جنگیدیم. تو با اون بودی؟»

«نه. من کنار آتر و لژیون نهم زیر دو خورشید ایستاده بودم.»

«روز خون شاه. از اون موقع به بعد همه چی خراب شده. چرا نمی‌شه شکستش داد؟ چطوری همیشه می‌دونه ضربه‌اش رو کجا وارد کنه؟»

«اون خود سرزمینه، سرزمین هم اینو می‌دونه.»

گریستا چیزی نگفت. انتظار نداشت آن مرد راز پادشاه را بر ملا کند.

از هفت هزار جنگجوی ساکسونی که آغازگر جنگ بودند تنها هزار و صد نفر باقی ماندند. آتر از این‌ها خواست زانو بزنند و سوگند خون یاد کنند که دیگر هرگز بر علیه او بر نخواهند خواست. در عوض زمین همانند قبل به آن‌ها تعلق می‌گیرد. اما این بار طبق حقوق قانونی و نه توسط فتح و تصرف. همچنین شاه خودشان و لف هیر^۳، پسر اورسا^۴، پسر هنگیست^۵، را زنده گذاشت تا همچنان بر آن‌ها حکومت کند. حرکت شجاعانه‌ای بود. گریستا زیر نور صبحگاهی همراه

1. Eboracum

2. Eldard

3. Wulfhere

4. Orsa

5. Hengist

دیگران جلوی چادر پادشاه زانو بر زمین زد و آتر را که با پسرک، ولف هیر، ایستاده بود، تماشا کرد.

ساکسون‌ها، حتی در شکست، لبخند می‌زدند. زیرا می‌دانستند جلوی پادشاه خود زانو بر زمین زده‌اند و نه مقابل فاتح. خون شاه نیز این را می‌دانست.

او گفت: «قول می‌دهم دوستی ما به استحکام این شمشیر باشه.» شمشیر کانوبلین را بالا برد، نور آفتاب مثل آتش روی فولاد درخشید. «اما دوستی بهایی داره. این شمشیر هیچ شمشیر دیگه‌ای رو در دست‌های ساکسون‌ها نمی‌پذیره.» زمزمه‌های خشم آلود در میان مردهای زانو زده پیچید. پادشاه گفت: «به سوگند خودتون وفادار بمونین، شاید این روند تغییر پیدا کنه. اما اگر وفادار نباشین، من بر می‌گردم و از آندریدا^۱ تا ونتا^۲ هیچ مرد و زن و حتی بچه‌ی شیرخواری رو زنده نمی‌گذارم. انتخاب با خود شماست.»

طی دو ساعت پادشاه و سپاهش آن‌جا را ترک کردند و ساکسون‌های حیرت‌زده در شورای واتان گرد هم آمدند. ولف هیر فقط دوازده سال داشت و نمی‌توانست رأی دهد. کالدِر به عنوان مباشر انتخاب شد تا در اداره‌ی حکومت او را یاری دهد. بقیه‌ی روز به انتخاب اعضای شورا سپری شد. از هجده نفر عضو قبلی فقط دو نفر زنده مانده بودند، اما تا غروب تمام جایگاه‌ها یکبار دیگر پر شد.

دو ساعت بعد از غروب هجده عضو جلسه‌ای گذاشتند و اکنون کار اصلی آغاز شد. قرار گذاشته شد عده‌ای به شرق بروند و به پسر هنگیست، درادا^۳ ملحق شوند، که به رغم همه چیز، عموی ولف‌هیر و خویشاوند خونی او بود. بقیه باید صبر می‌کردند تا سپاهی دیگر گردآوری شود. عده‌ای پیشنهاد کردند از آن سوی آب‌ها کمک طلب کنند، جایی که جنگل‌های مرووینیان نیازمند جایگزینی مردهای جنگجو بود.

دو حادثه مسیر روز را تغییر داد. ظهر هنگام، کالسکه‌ای حاوی طلا و نقره از طرف پادشاه رسید تا طبق نظر شورا بین مردم تقسیم شود. این هدیه به تنهایی به

1. Anderida

2. Venta

3. Drada

معنای خرید غذا برای زمستان سرد پیش رو، پتو و داد و ستد کالا با مرووینیان در گالیا بود.

دوم، کالدِر نطقی ایراد کرد که تا سالیان سال، اگر نه در دلِ شنونده‌ها، اما در ذهن‌شان باقی می‌ماند.

«من با خون شاه جنگیدم و شمشیرم با خون محافظان او رنگین شد. اما چرا با او جنگیدیم؟ اینو از خودتون بپرسین. من می‌گم به خاطر این بود که احساس می‌کردیم می‌تونیم اونو شکست بدیم و از ونتا، لاندینیوم، دوبریس^۱ و بقیه‌ی شهرهای تجاری غنایمی به دست بیاریم. اما حالا می‌دونیم شاه شکست نمی‌خوره... نه توسط ما... شاید نه توسط درادا. شما کالسکه رو دیدین، از چیزی که می‌تونستیم بالشکر کشی به دست بیاریم خیلی بیش تره. من می‌گم منتظر بشیم و گفته‌هاش رو قضاوت کنیم: سر مزارع خودمون برگردیم، مرمت کنیم و هر چقدر می‌تونیم محصول مون رو جمع آوری کنیم.»

جنگجویی بلند قد فریاد زد: «مردهای بدون شمشیر، کالدِر. پس چطوری می‌تونیم به وال‌هالا برسیم؟»

کالدِر گفت: «خود من پیرو مسیح سفید هستم، بنابراین هیچ علاقه‌ای به وال‌هالا ندارم. ولی اگه تورو نگران می‌کنه، اسنوری^۲، به درادا ملحق بشو. هر مردی که می‌خواد بجنگه همین کارو بکنه. به ما پیشنهاد دوستی شده و مطمئناً چیزهای خیلی بدتری از کالسکه‌ای پر از طلا توی دنیا هست که از یک فاتح به مغلوب برسه.»

اسنوری از جایش بلند شد و گفت: «به خاطر اینکه اون از ما می‌ترسه. من پیشنهاد می‌کنم با طلاهای اون اسلحه بخریم و سربازگیری کنیم و بعد به کاملودونوم^۳ یورش ببریم.»

کالدِر گفت: «شاید می‌خواهی انبار علوفه رو با خودت به جنگ ببری.» همه به گفته‌اش خندیدند، زیرا به خوبی می‌دانستند اسنوری در مقابل رومی‌ها زیر پتویی در انبار بزرگ علوفه پنهان شده بود و تنها زمانی که دشمن آن را به آتش

1. Dubris

2. Snorri

3. Camulodunum

کشید بیرون آمد. او فقط به خاطر وسعت املاکش به عضویت شورا انتخاب شده بود.

اسنوری گفت: «من تحت محاصره قرار داشتم، یا باید اون کارو می‌کردم و یا می‌مردم. من سهم طلای خودم رو می‌گیرم و به درادا می‌پیوندم.»
کالدِر گفت: «کسی طلایی با خودش نمی‌بره. هدیه به شورا داده شده و ما در مورد نحوه‌ی استفاده از اون رأی می‌گیریم.»

سرانجام اسنوری و چهار زمین دار دیگر، با بیش از دویست مرد به درادا ملحق شدند؛ بقیه باقی ماندند تا به عنوان رعیت خون شاه زندگی تازه‌ای بسازند. برای گریستا این تصمیم طعم خاکستر می‌داد. اما او بنده‌ی کالدِر بود و تعهد داشت اطاعتش کند و تصمیم بزرگان به ندرت به او مربوط می‌شد.
آن شب، هنگامی که روی تپه‌ی بلند ایستاده بود، کالدِر به کنارش آمد.

مباشر پرسید: «چرا این قدر پریشونی، دوست من؟»
«روزهای خون دوباره بر می‌گرده. می‌تونم توی زمزمه‌ی باد احساسش کنم. کلاغ‌ها هم اینو می‌دونن.»

«پرنده‌های با هوشی هستن، کلاغ‌ها. چشم‌های اودین.»

«شنیدم به اونا گفتمی پیرو مسیح سفید هستی؟»

«تو فکر می‌کنی خون شاه توی جلسه‌های ما گوش نداره؟ فکر می‌کنی اسنوری و افرادش اون قدر زنده می‌مونن که به درادا ملحق بشن؟ یا اگه من اون طوری صحبت نمی‌کردم یک نفر از ما زنده می‌موند؟ نه، گریستا. من پیرو خدایان قدیمی هستم که قلب انسان‌ها رو می‌شناسن.»

«پس معاهده با آتر چی؟»

«تا موقعی که به نفع ما باشه بهش احترام می‌ذاریم، اما یک روز به خاطر از دست دادن بازوی شمشیرت انتقام می‌گیری، دیشب خواب دیدم خون شاه بالای تپه‌ای تنها ایستاده بود، همه افرادش مرده بودن و بیرقش شکسته بود. فکر می‌کنم اودین اون رویا رو برام فرستاده؛ وعده‌ای برای آینده.»

«سال‌ها طول می‌کشه که دوباره قدرت مون رو به دست بیاریم.»

«من آدم صبوری هستم، دوست من.»

خون شاه به آهستگی از اسب پیاده شد، افسار اسب جنگی خود را به مهتری ساکت سپرد. در تمام اطرافش جسد کشته شده‌ها بر زمین ریخته بود. زیر آسمانی گرفته و ابری سیاه و توفانز کلاغ‌ها انتظار جشن خود را می‌کشیدند.

آتر کلاهخود برنزی‌اش را برداشت و به نسیم فرصت داد صورتش را خنک کند. اکنون خسته بود، خسته‌تر از آن که به افرادش اجازه دهد آن را ببینند.

ویکتورینوس از میان تیرگی نزدیک شد و گفت: «زخمی شدین، اعلیحضرت» چشم‌هایش از دیدن خونی که از بازوی پادشاه بیرون می‌زد با نگرانی تنگ شده بود.

«چیزی نیست. چند نفر از افراد رو از دست دادیم؟»

«برانکار چی‌ها هنوز بیرون هستن، اعلیحضرت، جراح اون قدر سرش شلوغه که وقت شمردن نداره. می‌تونم بگم حدود هشتصد نفر، ولی شاید کم‌تر باشه.»

«یا بیش‌تر؟»

«ما دشمن رو به طرف ساحل می‌رونیم. نظرتون رو درباره‌ی آتش نزدن کشتی‌ها عوض نمی‌کنین؟»

«نه. بدون کشتی نمی‌تونن عقب نشینی کنن. نابود کردن کامل اونا، به بهای تقریباً یک لژیون تموم می‌شه و من اون قدر نفرت ندارم که بتونم از پنج هزار نفر بگذرم.»

«بذارین دست‌تونو ببندم، سرورم.»

«این قدر روی من وسواس به خرج نده، مرد! زخم جوش خورده. خوب، تقریباً.»

شاه به زمین میان رودخانه و دریاچه و صدها جسدی که در خواب مرگ آرمیده بودند اشاره کرد و گفت: «به اونا نگاه کن. برای غارت و چپاول اومده بودن. حالا کلاغ‌ها روی چشم‌هاشون جشن می‌گیرن. فکر می‌کنی نجات یافته‌ها درس می‌گیرن؟ به خودشون می‌گن، از قلمرو خون شاه اجتناب کن؟ نه، باز هم توی دسته‌های هزار نفری بر می‌گردن. توی این سرزمین چی هست که اونا رو به

طرف خودش می‌کشونه؟»

«من نمی‌دونم اعلیحضرت، ولی وقتی بیان اونا رو می‌کشیم.»

«دوست همیشه وفادار من، می‌دونی امروز چه روزیه؟»

«البته، سرور من. امروز روز پادشاهه.»

آتر زیر لب خندید: «روز دو خورشید. اگه اون روز می‌دونستم یک ربع قرن جنگ به دنبال داره...» سپس ساکت شد.

ویکتورینوس کلاهخود پردازش را از سر برداشت و نسیم شب را آزاد گذاشت که میان موهای سفیدش بوزد. «ولی شما همیشه پیروز هستین، سرور من. از کامولودونوم تا روم، از تینگیس تا بیزانتیوم^۱ به اسطوره تبدیل شدین. خون شاهی که هرگز معنی شکست رو نفهمیده. تشریف بیارین، چادرتون آماده است. کمی شراب براتون می‌ریزم.»

چادر پادشاه روی زمین بلند مشرف بر جبهه‌ی جنگ بر پا شده بود. در داخل منقلی زغالی کنار تختخواب می‌درخشید. مباشر آتر، بالدریک، کمکش کرد تا زره سینه و دستکش‌های زره پوش را در آورد و پادشاه شاکرانه در رختخواب فرو رفت.

گفت: «امروز سنم رو احساس می‌کنم.»

ویکتورینوس گفت: «شما نباید جایی که صحنه خیلی به هم فشرده است بجنگین. یک تیر اتفاقی، ضربه‌ای شانسی...» شانه‌هایش را بالا انداخت: «ما... بریتانیایی‌ها... بدون شما دوام نمی‌آریم.» جامی شراب رقیق شده به پادشاه داد و آتر نشست و جرعه‌ای بزرگ نوشید.

«بالدریک!»

«بله، سرور من.»

«شمشیر رو تمیز کن. مراقب باش، چون الان از گناه هم تیزتره.»

بالدریک لبخند زد و شمشیر بزرگ کانولین را برداشت و آن را از چادر بیرون برد. ویکتورینوس صبر کرد تا مباشر دور شود، سپس چهارپایه‌ای کرباسی را

1. Bysantium

جلو کشید و کنار پادشاه نشست.

«تو خسته‌ای، آتر. شورش ترینوانت^۱ را به من و گوالچمی^۲ بسپر. حالا که گوت‌ها سرکوب شدن، قبایل مقاومتی از خودشون نشون نمی‌دن.»

«بعد از یک شب خواب حالم خوب می‌شه. تو مثل پیرزن‌ها مواظب منی.»

ویکتورینوس خندید و سرش را تکان داد و پادشاه تکیه داد و چشم‌هایش را بست. مرد مسن‌تر بی‌حرکت نشست و به چهره‌ی پادشاهش خیره شد - موی سرخ آتشین و ریش نقره‌ای بلوند - و جوانی را به یاد آورد که از مرز جهنم گذشت تا کشورش را نجات دهد. موها اکنون با حنا رنگ شده بود و چشم‌ها پیرتر از زمان به نظر می‌رسید.

مدت بیست و پنج سال این مرد به ناممکن دست یافته بود، موج مهاجمین بربر را که تهدیدی برای غوطه‌ور ساختن سرزمین مه به شمار می‌رفتند، عقب رانده بود. تنها آتر و شمشیر قدرت میان نور تمدن و تاریکی گله‌ی متجاوزین قرار داشت. ویکتورینوس خون خالص رومی در رگ‌هایش داشت، اما یک ربع قرن کنار آتر جنگیده بود، شورش‌ها را فرونشاند و نیروهای متجاوز ساکسونی، نروژی، گوت و دانمارکی را شکست داده بود. ارتش کوچک آتر برای چه مدت دیگر می‌توانست حکمفرمایی کند؟

تا وقتی پادشاه زنده می‌ماند. اندوه بزرگ، حقیقت تلخ، در همین جا نهفته بود. فقط آتر قدرت، توان و جاذبه‌ی شخصی داشت. زمانی که او می‌رفت نور خاموش می‌شد.

گوالچمی وارد چادر شد، اما هنگامی که پادشاه را خوابیده دید، ساکت ایستاد. ویکتورینوس بلند شد و پتویی روی شاه کشید، سپس به جنگجوی کانتی^۳ اشاره کرد و از چادر بیرون رفت.

گوالچمی گفت: «تا مغز استخوانش خسته است. ازش پرسیدی؟»

«آره.»

«چی گفت؟»

1. Trinovante

2. Gwalchmai

3. Cantii

«چی فکر می‌کنی، دوست من؟»

گوالچمی گفت: «اگه بمیره ما از دست رفته‌ایم.» او مردی بلند قد بود، زیر ابروهای پرپشت خاکستری، چشم‌هایی جدی داشت و موهای بلند نقره‌ای‌اش را به سبک نیاکان قبیله‌ی کانتی خود بافته بود. ویکتورینوس زیر لب گفت: «هیس، مرد!» بازوی رفیقش را گرفت و او را به میان شب برد.

درون چادر آتر چشم‌هایش را باز کرد. پتو را کناری انداخت، مقدار بیش‌تری شراب برای خودش ریخت و این بار آب به آن نیفزود. «خیانت بزرگ. آن‌ها هنوز درباره‌ی آن صحبت می‌کردند. با خود اندیشید، اما چه کسی خائن بود؟» شراب را سر کشید و جام را دوباره پر کرد. اکنون می‌توانست آن‌ها را ببیند، نوک صخره‌ی تنها....

زیر لب گفت: «یا مسیح! منو ببخش.»

کورماک راه خود را از میان کلبه‌های پراکنده گشود و به آهنگری رفت، جایی که کِرِن^۱ بر تیغه‌ی یک خیش پتک می‌کوبید. پسرک منتظر شد تا آهنگر عرق کرده فلز داغ را در آب‌سخور فرو کند، سپس به او نزدیک شد. پرسید: «برای من کاری داری؟» آهنگر تاس و چهارشانه دست‌هایش را با پیش بند چرمی خود پاک کرد.

«امروز نه.»

«می‌تونم برات خوب بیارم؟»

آهنگر با تندی پرخاش کرد: «گفتم امروز نه. حالا گمشو!»

کورماک آب دهانش را به سختی فرو داد: «می‌تونم انبار رو تمیز کنم.» دست کِرِن به طرف سر پسرک بالا رفت، اما کورماک خود را کنار کشید و باعث شد آهنگر سکندری بخورد. گفت: «متأسفم استاد کِرِن.» سپس در مقابل سیلی محکمی که به گوشش خورد کاملاً بی حرکت ایستاد.

1. Kern

«برو گمشو! فردا هم برنگرد.»

کورمارک با پشتی صاف از آهنگری دور شد و تنها هنگامی که دیگر از آن مغازه دیده نمی‌شد خون دهانش را تف کرد. گرسنه بود و تنها در تمام اطراف خود می‌توانست نشانه‌ی خانواده‌ها را ببیند. مادر و کودک نوپا، بچه‌هایی که با برادرها و خواهرهای خود بازی می‌کردند، پدرهایی که به پسرهای‌شان سواری می‌آموختند.

سفالگر نیز برای او کاری نداشت، همین‌طور نانوا و دباغ. بیوه زنی به نام آلتوین^۱ تبری به او قرض داد و کورماک تمام بعدازظهر چوب شکست، و درازای کارش چند کلوچه و یک سیب ترش اجرت گرفت. اما بیوه زن به او اجازه نداد وارد خانه‌اش شود، همچنین لب‌خندی نزد و بیش از چند کلمه با او صحبت نکرد. در تمام چهارده سال زندگی‌اش، کورماک دیمانسون خانه‌ی هیچ‌یک از اهالی دهکده را ندیده بود. هرگاه به مردم نزدیک می‌شد آن‌ها نشان شاخ محافظ را بر خود می‌کشیدند. تنها گریستا حاضر بود به چشم‌هایش نگاه کند. ولی گریستا با همه تفاوت داشت... او مرد بود، مردی واقعی که از هیچ شیطنانی نمی‌ترسید. مردی که می‌توانست کودک را ببیند و نه پسر دیو و اهریمن را. تنها گریستا درباره‌ی ماجرای پانزده سال قبل با او صحبت کرده بود، هنگامی که او و گروهی از شکارچی‌ها به غار سول اینویکتوس^۲ وارد شده و سگی غول‌پیکر و سیاه را دیده بودند که کنار چهار توله‌ی پر سروصدای خود دراز کشیده است و کنار آن‌ها نوزادی مو قرمز که هنوز از زایمان خیس بود. سگ به شکارچی‌های حمله کرد و همراه با توله‌هایش کشته شد، اما هیچ کدام از مردان ساکسونی مایل نبودند نوزادی را به قتل برسانند، زیرا می‌دانستند او فرزند شیطان است و نمی‌خواستند نفرت دوزخ نشینان را به خود جلب کنند.

گریستا کودک را از غار بیرون آورده و در میان زن‌های اسیر بریتانیایی دایه‌ای برایش یافته بود. اما دایه بعد از چهار ماه به طور ناگهانی مُرد و بعد از آن هیچ‌کس حاضر نشد به نوزاد دست بزند. گریستا او را به کلبه‌ی خود برد و با شیر گاو از

1. Alithwyne

2. Sol Invictus

طریق یک دستکش چرمی سوراخ شده تغذیه اش کرد.

نوزاد حتی موضوع بحث یکی از جلسه های شورا قرار گرفت، جایی که زنده ماندن یا مردن او به رأی گذاشته شد. فقط رأی سرنوشت ساز کالدرا، کورماک نوزاد را از مرگ نجات داد که آن نیز پس از التماس های ویژه ی گریستا انجام گرفت.

مدت هفت سال پسرک با جنگجوی پیر زندگی کرد، اما ناتوانی گریستا بدان معنا بود که نمی تواند برای هر دو آذوقه تهیه کند و کودک مجبور شد برای پیدا کردن غذای اضافی زیاله های دهکده را زیر و رو کند.

در سیزده سالگی، کورماک دریافت ارتباطش با جنگجوی چلاق باعث شده گریستا از جامعه طرد شود، بنابراین کلبه ای دور از دهکده برای خودش ساخت. خانه ای محقر بود و به جز یک تخت تاشو اثاثه ی دیگری نداشت و کورماک زمان زیادی را در آن جا نمی گذراند، به جز زمستان، که به رغم آتش، به خود می لرزید و رویاهای سرد در خواب می دید.

آن شب، مثل همیشه، گریستا جلوی کلبه ی او ایستاد و بر دیرک در تقه زد. کورماک او را به داخل فراخواند و فنجان آب تعارفش کرد. پیرمرد از سر لطف آن را پذیرفت و چهار زانو روی زمین خاکی کوبیده نشست.

«تو به یک پیرهن دیگه احتیاج داری، کورماک، برات کوچیک شده. شلواری هم خیلی زود به زانو هات می رسه.»

«اونا تا آخر تابستون دوام می آرن.»

«حالا ببینم، امروز چیزی خوردی؟»

«آلوتین چند تا کلوچه به من داد. براش همیزم شکستم.»

«شنیدم کرن سرت رو شکسته؟»

«آره.»

«یک موقعی بود که به خاطر این کار می کشتمش. حالا، اگه بزمنش، فقط دست

سالم می شکنه.»

«چیزی نبود، گریستا. روز تو چطوری گذشته؟»

«من و بزها اوقات خوشی رو گذروندیم. درباره ی لشکر کشی هام براشون

حرف زدم و اونا هم مال خودشون رو برام تعریف کردن. ولی حوصله شون خیلی زودتر از من سر رفت!»

کورمارک گفت: «تو هیچ وقت خسته کننده نیستی. چون داستان سرای فوق العاده ای هستی.»

«وقتی داستان های یک قصه گوی دیگه رو شنیدی این حرف رو بزن. وقتی هیچ کس دیگه ای توی سرزمینت نباشه، پادشاه بودن خیلی آسونه.»

«من یک روز افسانه های یک حماسه سرا رو شنیدم. پشت تالار کالدرا نشسته بودم و به اشعار پاتریسون درباره ی خیانت بزرگ گوش می کردم.»

«نباید درباره ی این با کسی حرف بزنی، کورماک. این آواز ممنوعه است و خوندنش مجازات مرگ داره.» پیرمرد به دیوار کلبه تکیه داد و لبخند زد: «ولی خیلی خوب اونو خونند، مگه نه؟»

«واقعاً پدر بزرگ خون شاه یکی از خدایان بود؟»

«پدر همه ی پادشاه ها رب النوع بودن، یا این طور به ما قبولاندن. از آتر چیزی نمی دونم. فقط می دونم مچ زنش رو با معشوقش گرفتن، هر دو فرار کردن و آتر تعقیبشون کرد. حالا اگه اونا رو پیدا کرد و طبق داستان هر دو رو تکه تکه کرد، یا این که فرار کردن، من نمی دونم. من با پاتریسون حرف زدم، اونم خبر نداشت. ولی گفت ملکه با پدر بزرگ پادشاه فرار کرد، که ناهمخوانی جالبی به نظر می رسه.»

«چرا پادشاه زن دیگه ای نگرفت؟»

«دفعه ی دیگه که منو به شام دعوت کرد ازش می پرسم.»

«ولی اون وارثی نداره. اگه بمیره جنگ شروع نمی شه؟»

«در هر صورت جنگ شروع می شه، کورماک. پادشاه بیست و پنج سال حکومت کرده و هیچ وقت رنگ صلح و آرامش رو ندیده... شورش، تهاجم، خیانت. زنش اولین نفری نبود که به اون خیانت کرد. شونزده سال پیش بریگانت ها دوباره قیام کردن و آتر اونا رو توی تریمونتیم^۱ تارومار کرد. بعد

اورد و واپس‌ها^۱ به شرق حمله کردن و آتر سپاه‌شون رو در ویریکونیوم^۲ شکست داد. آخر از همه جوت‌ها، دو سال قبل. اونا معاهده‌ای مثل مال ما داشتن و اونو شکستن؛ آتر به قولش عمل کرد و همه‌ی مردها، زن‌ها و بچه‌ها رو به قتل رسوند.»

کورماک زیر لب گفت: «حتی بچه‌ها؟»

«همه‌شون. اون مرد زیرکی است. حالا کم‌تر کسی بر علیه‌اش شورش می‌کنه.»

«یک کم دیگه آب می‌خوری؟»

«نه، باید برم بخوابم. فردا بارون می‌آد- می‌تونم اونو توی دستم احساس کنم- و اگه قرار باشه بشینم و بلرزم به استراحتم نیاز پیدا می‌کنم.»

«یک سوال، گریستا؟»

«پرس.»

«واقعاً من از سگ متولد شدم؟»

گریستا ناسزایی داد. «اینو کی به تو گفته؟»

«دباغ.»

«قبلاً بهت گفتم که تو رو توی غار کنار سگ تازی پیدا کردم. فقط همین. یک نفر تو رو اون جا گذاشته بود و اون ماده سگ سعی می‌کرد ازت دفاع کنه، همون کاری که برای بچه‌های خودش می‌کرد. بیش‌تر از دو ساعت از تولدت نگذشته بود، اما توله‌ها چند روزه بودن. یا خونِ اودین! مردهایی این‌جا هستن که مغزشون از مغز خوک هم کوچک‌تره. حرفم رو درک کن، کورماک، تو فرزند شیطان نیستی، اینو بهت قول می‌دم. نمی‌دونم چرا تو رو توی اون غار گذاشتن، یا چه کسی این کارو کرد. اما توی گذرگاه کنار پرتگاه شش تا مرد مُرده افتاده بودن و به دست شیطان هم به قتل نرسیده بودن.»

«اونو کی بودن؟»

«از روی زخم‌هاشون می‌تونم بگم جنگجوهای دلاور بودن. همه‌شون توسط یک نفر کشته شدن، یک مرد ترسناک. شکارچی‌هایی که با من بودن اعتقاد

داشتن یک دوزخ نشین روی زمین اومده، اما اونا جوون بودن و هیچ وقت یک جنگجوی واقعی رو حین جنگ ندیده بودن. سعی کردم بهشون توضیح بدم، اما ترس چشم‌ها رو کور می‌کنه. گمان می‌کنم اون جنگجو پدر تو بوده و تا سر حد مرگ زخمی شده بوده. برای همین تو رو اون جا گذاشته.»

«پس مادرم چی؟»

«نمی‌دونم، پسر. اما خدایان می‌دونن. شاید یک روز نشانه‌ای بهت بدن. ولی تا اون موقع تو کورماک انسان هستی و با پشت صاف راه می‌ری. چون پدرت هرکی که بوده، آدمیزاد بوده و تو باید بهش وفادار باشی، حتی اگه به من نیستی.»

«آرزو می‌کردم تو پدرم بودی، گریستا.»

«من هم همین طور. شب بخیر، پسر.»

پادشاه مرد جوان را نادیده گرفت و پراساماکوس را مخاطب قرار داد: «روز خوبی.»

«همین طوره سرور من. و اسب‌هایی که خریدین به همون خوبی هستن.»

«همه شون این جان؟»

«سی و پنج نریان و شصت مادیان. می‌تونم شاهزاده اورسوس، از خاندان مرووی رو خدمت‌تون معرفی کنم؟»

مرد جوان تعظیم کرد.

«افتخار بزرگیه، سرور من.»

پادشاه لب‌خندی خسته تحویل داد و از جلوی جوان گذشت. بازوی پراساماکوس را گرفت و دو نفری وارد چراگاه شدند و کنار نریانی خاکستری رنگ به قد هفده و جب ایستادند.

آتر دستش را روی پهلو حیوان کشید و گفت: «سیکامبری‌ها می‌دونن چطور اسب پرورش بدن.»

«خسته به نظر می‌رسی، آتر.»

«حال درونی‌ام رو نشون می‌ده. ترینوانت‌ها دارن دوباره قدرت نمایی می‌کنن، همین طور ساکسون‌ها توی سرزمین میانه.»

«کی می‌خوای حرکت کنی؟»

«فردا، با چهار لژیون. پاتریوس^۱ رو با لژیون‌های هشت و پنج فرستاده بودم، اما شکست خورد. طبق گزارش ششصد نفر رو از دست دادیم.»

پراساماکوس پرسید: «پاتریوس هم بین اونا بود؟»

پادشاه به تندی گفت: «اگه نبوده، آرزو می‌کنه کاش اون هم مرده بود. اون سعی کرد توی زمین سرایشب به یک دیوار سپر حمله کنه.»

«همون کاری که همین چهار روز پیش خودت با گوت‌ها انجام دادی.»

«ولی من پیروز شدم.»

«تو همیشه پیروز هستی.»

۲

پادشاه در میان گوالچمی و ویکتورینوس به چراگاه محصور رفت تا اسب‌های تازه‌اش را ببیند. مرد جوانی که کنار پراساماکوس معلول ایستاده بود به دقت به جنگجوی افسانه‌ای خیره شد. به زمزمه گفت:

«فکر می‌کردم قدش بلندتر باشه.» پراساماکوس لب‌خند زد.

«فکر می‌کردی یک غول رو می‌بینی که یک سر و گردن از بقیه‌ی مردها بلندتره؟ اوه، اورسوس، تو دیگه باید فرق بین انسان و افسانه رو بدونی.»

چشم‌های خاکستری کمرنگ اورسوس، شاه را که نزدیک می‌شد برانداز کرد. او حدوداً چهل ساله بود و با وقار و اعتماد به نفس جنگجویی راه می‌رفت که هرگز همتایی برای خود ندیده است. موهایش که روی شانه‌های زره پوش او ریخته بود رنگ سرخ‌حنایی داشت، اگرچه، ریش پرپشت و چهارگوش او بیش‌تر متمایل به طلایی با رگه‌های خاکستری بود. دو مردی که کنارش راه می‌رفتند مسن‌تر بودند، شاید حدوداً پنجاه ساله. یکی از آنها، با بینی عقابی و چشم‌های سخت و خشن، آشکارا رومی بود. اما دیگری موهای خاکستری‌اش را مثل مردم ایلیاتی بافته بود.

آتر خندید و لحظه‌ای جرقه‌ی جوانِ تنهایی که پراساما کوس بیست و پنج سال پیش دیده بود در صورتش درخشید، سپس محو شد و نقاب دوباره فرو افتاد. پادشاه به شاهزاده‌ی جوان مو مشکلی آن سوی زمین که سر تا پا سیاه پوشیده بود نگاه کرد و پرسید: «از این سیکامبریان جوان برام بگو.»

«اون اسب‌هاشو خوب می‌شناسه.»

«منظور من این نبود و خودت هم خوب می‌دونی.»

«نمی‌دونم آتر، به نظرم.... باهوش می‌آد و پر معلومات.»

«ازش خوشت می‌آد؟»

«فکر می‌کنم آره. منو یاد تو می‌اندازه، خیلی وقت پیش.»

«نشانه‌ی خوبیه؟»

«منظورم تعریف بود.»

«یعنی این قدر تغییر کردم؟»

پراساما کوس چیزی نگفت. یک عمر قبل آتر لقب دوستِ پادشاه را به او بخشید و خواست همیشه مشاور صادقش باشد. در آن روزها شاهزاده‌ی جوان در جست و جوی شمشیر پدرش از مه‌گذشت، با شیاطین و ملکه‌ی افسونگر جنگید، ارتش ارواح را به دنیای زمینی بازگرداند و عاشق دختر کوهستان، لاتیآ^۱ شد.

بریگان پیر شانه‌هایش را بالا انداخت. «همه‌ی ما تغییر کردیم، آتر. وقتی پارسال هلگا^۲ی من مرد، احساس کردم تمام زیبایی‌ها از دنیا رفت.»

پادشاه گفت: «مردها بدون عشق وضعیتی بهتری دارن. عشق اونارو ضعیف می‌کنه.» سپس از او دور شد تا اسبی را واری کند. «در عرض چند سال ارتش بهتر و سریع‌تری خواهیم داشت. این اسب‌ها اقلأ دو وجب بلندتر از اسب‌های خود ما هستن و برای سرعت و استقامت پرورش داده شدن.»

پراساما کوس گفت: «اورسوس یک چیز دیگه آورده که شاید دوست داشته باشین ببینن.»

پادشاه مردد به نظر رسید، اما بریگان چلاق را به طرف دروازه‌ی چراگاه دنبال کرد. در این جا اورسوس یکبار دیگر تعظیم کرد و همه‌ی گروه را به پشت محل سکونت چوپان راهنمایی کرد. میان حیاط پشت ساختمان قابی چوبی نصب شده بود. چوب خمیده‌ای که به ستون فقراتی راست وصل شده و به شکل پشت اسب در آمده بود. اورسوس پوششی چوبی روی آن انداخت. یک بخش دیگر به جلوی قاب چوبی وصل کرد و چرم را محکم بست، سپس به طرف جنگجوه‌های منتظر برگشت.

ویکتورینوس پرسید: «این دیگه چیه؟» اورسوس کمانی کوتاه برداشت و تیری در آن گذاشت.

با حرکتی نرم آن را رها کرد. تیر به پشت اسب برخورد کرد، اما در آن فرو نرفت و به طرف زمین برگشت.

آتر گفت: «کمان رو بده به من.» زه را تا جایی که کمان اجازه می‌داد عقب کشید، سپس تیر را پرتاب کرد. تیر کمی در چرم فرو رفت و همان جا ماند. اورسوس گفت: «حالا نگاه کنین، اعلیحضرت.» به سمت اسب چوبی رفت. «تیر آتر فقط چند سانتی متر فرو رفته بود.» تیر تن یک اسب خوب رو زخمی می‌کنه، ولی اونو از پا نمی‌اندازه.»

ویکتورینوس پرسید: «وزنش چی؟»

«اسب سیکامبری مثل هر اسب جنگی بریتانیایی می‌تونه تمام روز وزن اونو تحمل کنه.»

گوالجمی تحت تأثیر قرار نگرفته بود. جنگجوی پیر کانتی گلویش را صاف کرد و آب دهانش را به زمین انداخت. «حتماً سرعت حمله رو می‌گیره و فقط سرعت می‌تونه ما رو به قلب سپاه دشمن برسونه. اسب‌های زره پوش؟ اووفا!» شاهزاده بالحنی تند گفت: «شاید ترجیح می‌دی خودت هم بدون زره بری به جنگ؟»

گوالجمی غرید: «توله سگ گستاخ!»

پادشاه دستور داد: «کافیه! به من بگو، اورسوس، افسار چی می‌شه؟ اونو باعث نمی‌شن چرم نرم بشه و به وزن اضافه کنه؟»

«چرا سرور من. ولی هر جنگجو باید مقداری موم روغن با خودش داشته باشه و هر روز پوشش زین رو چرب کنه.»
گوالچی با خنده‌ای تمسخرآمیز گفت: «حالا مجبور می‌شیم به غیر از اسلحه، اسب‌هامون رو هم جلا بدیم.»
آتر گفت: «ده تا از این... حلیقه‌های اسب... بده بسازن. تا ببینیم بعد چی پیش می‌آد.»

«متشکرم، اعلیحضرت.»

«تا وقتی سفارش ندادم از من تشکر نکن. تو دنبال همین هستی، مگه نه؟»

«بله، اعلیحضرت.»

«زره اختراع خودته؟»

«بله، سرور من، اگرچه، برادرم بالان^۱ مشکل افسار رو بر طرف کرد.»

«سود مومی که سفارش می‌دم به اون می‌رسه؟»

اورسوس لبخندی زد و گفت: «بله، اعلیحضرت.»

«حالا اون کجاست؟»

«سعی می‌کنه این محصول رو توی روم به فروش برسونه. کار سختیه، چون امپراتور هنوز به لژیون پیاده نظام اعتقاد داره، اگرچه دشمنانش سواره هستن.»
آتر گفت: «کار روم تمومه. تو باید محصولت رو به گوت‌ها و هون^۲‌ها بفروشی.»

«سعی می‌کنم، قربان، اما هون‌ها خریدار نیستن، اونا همه چیز رو با دزدی به دست می‌آرن. و گوت‌ها؟ خزانه‌ی اونا از مال من هم کوچک‌تره.»

«خود سپاه مروونیان چی؟»

«مشاور نظامی پادشاه من - عمرش دراز باد - شهردار قصره. ولی آدم دوراندیشی نیست.»

آتر گفت: «با وجود این از همه طرف و از درون کشور مدام تحت یورش قرار نداره. تو غیر از حرف زدن، جنگ هم می‌کنی؟»

«نه کاملاً.»

آتر خندید. «نظرم رو عوض کردم. سی و دو تا سفارش می‌دم و ویکتورینوس آموزش یک تورما^۱ رو به تو می‌سپره. توی پتوریا^۲ به من ملحق بشو و اون جا درست و حسابی زره اسب تو رو می‌بینم، جلوی یک دشمن واقعی. اگه خوب باشه، ثروتمند می‌شی، و همون طور که فکر می‌کنم انتظار داری، همه‌ی پادشاهان جنگجو از آتر پیروی می‌کنن.»

«متشکرم، اعلیحضرت.»

«همون طور که گفتیم، فعلاً از من تشکر نکن. هنوز پیشنهاد منو نشنیدی.»

پادشاه با این گفته برگشت و دور شد. پراساماکوس دستش را دور شانه‌ی اورسوس انداخت.

«فکر می‌کنم پادشاه از تو خوشش اومده. نا امیدش نکن.»

«سفارشم رو از دست می‌دم؟»

پراساماکوس گفت: «جونت رو از دست می‌دی»

مدت‌ها پس از رفتن گریستا به کلبه‌اش در زیر سایه‌ی تالار بزرگ، کورماک، که خواب به چشم‌هایش راه نمی‌یافت، میان شب خنک رفت تا زیر نور ستاره‌ها بنشیند و خفاش‌هایی را که درخت‌ها را دور می‌زدند تماشا کند.

همه جا آرام بود و پسرک به راستی، به طرزی شکوهمند و بی‌عیب و نقص تنها بود. این جا، زیر عظمت مهتاب، از بیگانگی، نگاه‌های خیره و عبوس و کلمات تند خبری نبود. همچنان که به صخره‌های بالای جنگل نگاه می‌کرد، نسیم شب موهایش را می‌آشفته. به پدرش می‌اندیشید، جنگجوی بی‌نامی که چنان دلاورانه جنگیده بود. گریستا گفت او شش مرد را کشته بود.

اما چرا او کورماک نوزاد را تنها در غار رها کرده بود؟ و زنی که او را در بطن خود پرورش داده بود، کجا بود؟ چه کسی یک بچه را رها می‌کرد؟ آیا آن مرد - آن قدر شجاع در جنگ - در زندگی چنین بی‌رحم بود؟

۱. Turma «یک گروه سی و دو نفره‌ی سوار نظام در روم باستان - م.»

2. Petvaria

1. Balan

2. Hun

کدام مادری حاضر می‌شد فرزندش را رها کند تا در غاری تنها بمیرد؟ مانند همیشه پاسخی وجود نداشت، اما همین سؤال‌ها کورماک را به این دهکده‌ی خشن و ناسازگار زنجیر کرده بود. نمی‌توانست آن‌جا را ترک کند و آینده‌ای برای خودش بسازد، نه تا زمانی که گذشته چنین رمز و رازی در خود داشت.

وقتی کوچک‌تر بود باور داشت پدرش یک روز به دنبال او باز می‌گردد، با شمشیری به کمر و کلاهخودی صیقل خورده بر روی سر، با گام‌های بلند وارد تالار بزرگ می‌شود. اما رویاهای کودکی دیگر نمی‌توانست زندگی‌اش را تداوم بخشد. تا چهار روز دیگر مرد می‌شد... و بعد چه؟ در آهنگری، یا آسیاب، یا نانوبی، یا قصابی گدایی کار کند؟

به کلبه‌اش برگشت، زیر پتوهای مندرس خود به خوابی ناآرام فرو رفت، صبح زود از خواب برخاست و با قلاب سنگ خود روی تپه‌ها رفت. آن‌جا سه خرگوش کشت و با کارد کوچکی که گریستا سال گذشته به او داده بود ماهرانه پوست‌شان را کند. در گودالی محفوظ گوشت را کباب کرد و از احساس نادر شکمی پر، لذت برد. اما گوشت خرگوش خاصیت چندانی نداشت و گریستا یکبار به او گفته بود انسان می‌تواند با چنین غذایی جشن بگیرد و باز هم از گرسنگی بمیرد. کورماک انگشت‌هایش را لیسید، سپس آن‌ها را با علف‌های بلند پاک کرد. جشن تندر در پاییز سال قبل را به یاد آورد، وقتی شاه ولف‌هیر از مباشر قبلی خود، کالدر، دیدن می‌کرد. آن زمان برای اولین بار طعم گوشت گاو را چشیده بود. کورماک مجبور شده بود دور از جمعیت اطراف پادشاه ساکسونی بایستد، اما سخنرانی او را شنیده بود، بیش‌تر حرف‌های پیش پا افتاده و بی‌معنی، که از سوی مردی ضعیف بیان می‌شد. با زره سینه‌ی آهنین و محافظین تبر به دست هیئت مناسب داشت، اما صورتش نرم و زنانه بود و نگاهش را به نقطه‌ای در بالای سر جمعیت دوخته بود.

اما گوشت، طعمی فوق‌العاده داشت. گریستا سه برش برایش آورد، آبدار و غنی از خون گاو.

پیر مرد با دهان پرگفت: «زمانی، هر روز مثل این غذا می‌خوردیم! وقتی

غار تگر بودیم و شمشیرهامون وحشت ایجاد می‌کرد. یکبار کالدر قول داد باز هم به اون نقطه می‌رسیم. گفت انتقام خودمون رو از خون شاه می‌گیریم، ولی حال نگاهش کن، چاق و راضی کنار پادشاه عروسکی ایستاده.»

کورماک گفت: «قیافه‌ی پادشاه مثل زن‌هاست.»

گریستا با تندی گفت: «مثل زن‌ها هم زندگی می‌کنه، وقتی آدم فکر می‌کنه پدر بزرگش هنگیست بود! بازم گوشت می‌خوای؟»
و آن‌ها آن شب را مثل امپراتورها جشن گرفتند.

اکنون کورماک آتش را خاموش کرد و تا قله‌های بلند مشرف بر دریای آرام از تپه‌ها بالا رفت. این‌جا به رغم آفتاب صبحگاهی که در آسمان صاف می‌درخشید، نسیم تندتر و خنک‌تر بود. کورماک زیر درخت بلوطی ایستاد و بالا پرید تا از یکی از شاخه‌های کلفت آویزان شود. صد بار خودش را بالا کشید و چانه‌اش را به شاخه زد، احساس می‌کرد عضلات بازو و شانه‌هایش متورم می‌شود و می‌سوزد. سپس، در حالی که عرق روی صورتش برق می‌زد، به سبکی خود را روی زمین انداخت.

صدایی تمسخرآمیز گفت: «تو چقدر قوی هستی، کورماک.» او به سرعت چرخید و دختر کالدر را دید. آلفرودا^۱ روی علف‌ها نشسته و سبکی پر از توت کنارش بود. کورماک سرخ شد و چیزی نگفت. باید بر می‌گشت و می‌رفت، اما حالت او که چهار زانو نشسته بود و دامن پشمی‌اش را بالا زده بود تا سفیدی پاهایش را به نمایش بگذارد... دختر پرسید: «این قدر خجالتی هستی؟»

«برادرهات خیلی خوشحال نمی‌شن ببینن با من حرف می‌زنی.»

«از اونا می‌ترسی؟»

کورماک به این سؤال فکر کرد. پسرهای کورماک سال‌ها او را زجر داده بودند، اما بیش‌تر وقت‌ها می‌توانست از دست‌شان بگریزد و در مخفیگاه‌های خود در جنگل پنهان شود. آگوائین^۲ بدترین‌شان بود، زیرا از شکنجه‌ی او لذت می‌برد. لِنوکس^۳ و بارتا^۴ به سنگدلی او نبودند، ولی در هر کاری از او پیروی می‌کردند. اما

1. Alfruda

2. Agwaine

3. Lennox

4. Barta

آیا می‌ترسید؟

گفت: «شاید. ولی خوب، قانون به اونا اجازه می‌ده منو بزین، اما اگه من از خودم دفاع کنم مجازاتم مرگه.»

«واسه‌ی این که پسر شیطان هستی و باید تقاضش رو پس بدی. می‌توننی جادوگری کنی؟»

«نه.»

«حتی یک ذره، برای این که منو خوشحال کنی؟»

«حتی یک ذره هم نمی‌تونم.»

«یک کم توت می‌خواهی؟»

«نه، متشکرم. باید برگردم و به کارهام برسم.»

«من می‌ترسونمت، کورماک دیمانسون؟» کورماک با گلوی گرفته همان جا ایستاد.

«من... راحت نیستم. عادت ندارم کسی با من حرف بزنه. از لطفت متشکرم.»

«فکر می‌کنی من خوشگلم؟»

«فکر می‌کنم تو قشنگی. به خصوص این جا، زیر آفتاب تابستونی، وقتی باد توی موهاش می‌پیچه. ولی نمی‌خوام برات مشکلی درست کنم.»

آلفرودا به نرمی از جایش بلند شد و به سمت او رفت و کورماک بی اختیار خود را عقب کشید، اما درخت بلوط راهش را بست. حرارت بدن دختر را احساس کرد و دست‌هایش را دور کمرش حلقه کرد و او را به طرف خودش کشید.

آگواين فریاد کشید: «خواهرم رو ول کن.» دخترک از ترس عقب پرید.

آلفرودا جیغ کشید و به طرف آگواين دوید و گفت: «اون منو جادو کرد.»

جوان موبور و بلند قد او را به کناری انداخت و دشنه‌اش را از غلاف بیرون کشید.

به طرف کورماک هجوم برد و فریاد کشید: «به خاطر این عمل کثیف

می‌میری.»

چشم‌های کورماک از روی تیغه به طرف صورت آگواين بالا رفت و قصدش

را خواند و عطش خون را در نگاهش دید. به طرف راست خود جهید و به بدن درشت لنوکس برخورد کرد و بازوهای عضلانی او دورش حلقه شد. پیروزی در چشم‌های آگواين درخشید، اما کورماک آرنجش را محکم به شکم لنوکس کوبید و بعد با مشت‌های کوبنده بینی پسرک را شکست. لنوکس که تقریباً کور شده بود به عقب سکندری خورد. سپس بارتا با چوبی که مثل چماق بالای سر گرفته بود، از میان بوته‌ها جلو دوید. کورماک به هوا پرید و پاشنه‌ی پایش با نیرویی مضمنز کننده بر چانه‌ی بارتا فرود آمد و او را بیهوش نقش بر زمین کرد.

کورماک غلت زد و از جایش بلند شد و خودش را رو در روی آگواين یافت، دستش را در مقابل ضربه‌ی دشنه که به طرف قلبش نشانه رفته بود حایل کرد. با مشت بر گونه‌ی آگواين کوبید، سپس پای چپش با قدرت بر کتاله‌ی ران دشمن فرود آمد. آگواين یکبار جیغ کشید و روی زانوهایش بر زمین افتاد و دشنه از دستش رها شد. کورماک آن را قاپید، موهای بور و بلند آگواين را گرفت، سرش را عقب کشید و گلویش را بالا آورد.

آلفرودا جیغ کشید، کورماک چشم بر هم زد و نفسی عمیق کشید تا خود را آرام کند. سپس ایستاد و دشنه را از روی تپه به پایین پرتاب کرد.

به طرف آلفرودا رفت و گفت: «ای هرزه‌ی دروغگو.» دخترک با چشم‌هایی وحشتزده به زمین افتاد.

«به من صدمه نزن!»

ناگهان کورماک خندید. «به تو صدمه بزیم؟ اگه جونم هم در خطر باشه دست به تو نمی‌زنم. چند دقیقه پیش خوشگل بودی. حالا زشتی و همیشه هم زشت می‌مونی.»

دست‌های آلفرودا به طرف صورتش بالا رفت و بانوک انگشت پوستش را لمس کرد، زیبایی‌اش را جست و جو می‌کرد. کورماک سرش را به نشانه‌ی نفی تکان داد و زیر لب گفت: «از جادو حرف نمی‌زنم. من هیچ جادویی ندارم.»

برگشت و به دشمنانش نگاه کرد. لنوکس کنار درخت بلوط نشسته بود و از بینی شکسته‌اش خون می‌آمد، بارتا هنوز بیهوش بود و از آگواين نشانی دیده نمی‌شد.

هیچ گونه احساس پیروزی وجود نداشت، هیچ لذتی از موفقیت. چرا که باشکست این پسرها، خودش را به مرگ محکوم کرده بود.

آگواین به دهکده برگشت و حمله‌ی کورماک را به پدرش کالدرا گزارش داد و او نیز بزرگان دهکده را فراخواند و عدالتخواهی کرد. فقط گریستا به طرفداری از کورماک برخاست.

«تو دنبال عدالت هستی؟ سال‌هاست پسرهایت کورماک رو شکنجه کردن و اون هیچ کمکی نداشته. اما مثل یک مرد تمام این‌ها رو تحمل کرده. حالا وقتی سه تا گردن کلفت روی سرش می‌ریزن، از خودش دفاع می‌کنه و محکوم به اعدام می‌شه؟ هر کس که به این جریان رأی بده باید از خودش شرمنده باشه.»

کالدرا گفت: «اون به دختر من حمله کرده، نکنه این یکی رو فراموش کردی؟» گریستا از جایش بلند شد و گفت: «اگر هم این کارو کرده باشه، جا پای تمام جوون‌های این منطقه گذاشته!»

کالدرا فریاد کشید: «چطور جرأت می‌کنی؟»

«جرأت؟ از جرأت با من حرف نزن، خوکی شکم گنده! سی ساله که پشت سرت بودم و فقط با وعده‌هات زندگی کردم. ولی حالا می‌بینم چی هستی، یک چاپلوس کاسه لیس ضعیف و طماع. خوکی که سه تا وزغ و یک روسپی فاسد به دنیا آورده!»

کالدرا از روی جمع مردها خود را به جلو پرتاب کرد، اما مشت گریستا بر چانه‌اش فرود آمد و او را نقش بر زمین خاکی کرد. آشوبی بر پا شد، تعدادی از مشاورین گریستا را گرفتند و بقیه رهبر خشمگین را نگه داشتند. در سکوتی که به دنبال آمد کالدرا تلاش کرد بر خشم خود فایق شود، به مردهای دو طرف خود اشاره کرد تا رهایش سازند.

گفت: «دیگه این جا جایی نداری، پیرمرد چلاق. به عنوان یک خائن این دهکده رو ترک می‌کنی. به تمام دهکده‌های ساکسون جنوبی پیغام می‌فرستم و هیچ کجا تورو نمی‌پذیرن. و اگه بعد از امروز ببینمت با تبر گردنت رو می‌زنم. برو! اون توله سگ رو پیدا کن و پهلوش بمون. می‌خوام مردنش رو تماشا کنی.»

گریستا خود را از میان دست‌هایی که نگهش داشته بود خلاص کرد و از تالار بیرون رفت. اندک اثنای خود را از کلبه‌اش جمع کرد، تبر دستی‌اش را به کمر بست و از دهکده خارج شد. اورین^۱، نانوای دهکده کنارش رفت و دو قرص نان سیاه در دستش گذاشت.

زیر لب گفت: «خدا به همراهت باشه.»

گریستا سری تکان داد و به رفتن ادامه داد. باید مدت‌ها پیش می‌رفت و کورماک را با خود می‌برد. اما وفاداری قوی‌تر از حلقه‌های آهنین بود و گریستا با کالدرا پیمان خون بسته بود. اکنون قولش را شکسته بود و در چشم قانون خائن به شمار می‌رفت. دیگر هرگز طرف اعتماد کسی قرار نمی‌گرفت و زندگی‌اش بی‌ارزش بود.

با این حال رضایت خاطر در قلب جنگجوی پیر شکوفا می‌شد. سال‌هایی که با سنگینی و ذهن کرخت بز چرانی کرده بود، اکنون پشت سرش قرار داشت، همچنین سرسپاری‌اش به کالدرا. گریستا ریه‌هایش را با هوای پاک و تازه پر کرد و به سمت غار سول اینویکتوس از تپه‌ها بالا رفت.

کورماک آن جا در انتظارش روی سنگ قربانگاه نشسته بود و استخوان‌های دوران گذشته‌اش روی زمین پراکنده بود.

کورماک روی سنگی تخت در کنار خودش برای پیر مرد جا باز کرد و گفت: «شنیدی؟»

گریستا تکه‌ای نان سیاه کند و به او داد.

گفت: «خبرها زود می‌رسه.» کورماک کیسه‌ی گریستا را نگاه کرد که کنار استخوان‌های کهنه‌ی سگ تازی افتاده بود.

«قراره از این جا بریم؟»

«آره، پسر. سال‌ها قبل باید این کارو می‌کردیم. می‌ریم دوبریس و کار پیدا می‌کنیم. اون قدر که بتونیم خرج رفتن به گالیا رو در بیاریم. بعدش مسیر لشکر کشی‌های خودمو نشونت می‌دم.»

«اونا به من حمله کردن، گریستا. بعد از این که آلفرودا دست‌هاشو دور گردن من انداخت.»

جنگجوی پیر به چشم‌های آبی و غمگین پسرک نگاه کرد: «یک درس دیگه‌ی زندگی، کورماک: زن‌ها همیشه در دسر ساز هستن. بهت بگم، اون طوری که راه رفتن آگوا این رو دیدم، باید مدتی فکر دخترها رو از سرش بیرون کنه. چطوری تونستی هر سه تاشون رو شکست بدی؟»

«نمی‌دونم. فقط مبارزه کردم.»

«این خون پدرته. هنوز باید رویت کار کنیم، جوون.»

کورماک نگاهی به اطراف غار انداخت. «قبلاً هیچ وقت این جا نیومده بودم. همیشه می‌ترسیدم. حالا فکر می‌کنم چرا. فقط استخوان‌های قدیمی.» پایش را روی خاک سست زمین کشید و تک شیئی براق دید. به جلو خم شد و انگشت‌هایش را در خاک فرو برد و زنجیری طلایی را بیرون آورد که سنگی گرد مثل گره‌ای طلایی با رگه‌های ظریف سیاه از آن آویزان بود.

گریستا زیر لب گفت: «خوب، نشونه‌ی خوش یمنی است. هنوز یک ساعت از آزادی مون نگذشته و تو یک گنج پیدا کردی.»

«ممکنه مال مادرم باشه؟»

«هر چیزی امکان داره.»

کورماک زنجیر را دور گردنش انداخت و سنگ را زیر پیراهنش گذاشت. سنگ طلایی روی سینه‌اش گرم بود.

«تو هم مشکل پیدا کردی، گریستا؟»

جنگجو خندید. «احتمالاً یکی دو کلمه زیادی گفتم، ولی مثل تیر به هدف نشست!»

«پس اونا در تعقیب هردوتای ما هستن؟»

«آهان، از فردا. اون موقع نگرانش می‌شیم. حالا یک کم بخواب، پسر.»

کورماک به انتهای غار رفت و خود را روی زمین خاکی جابه‌جا کرد و سرش را به بازوها تکیه داد. گریستا روی سنگ دراز کشید و ظرف چند دقیقه به خواب رفت.

پسرک به خُر خُر سنگین جنگجو گوش داد، سپس در میان رویایی عجیب غوطه‌ور شد. به نظرش رسید چشم‌هایش را باز کرد و نشست. کنار سنگ قربانگاه سگی سیاه با پنج توله‌اش خوابیده بود. پشت سرش زنی جوان با موهای مجعد طلایی قرار داشت. مردی کنارش زانو زده و سرش را بغل کرده بود.

مرد سر او را نوازش کرد و گفت: «متأسفم تو رو تو ی چنین دردسری انداختم.» صورتی قوی داشت، موهای تیره‌اش مثل بال کلاغ می‌درخشید، چشم‌هایش آبی آسمان زمستانی بود.

زن دست پیش برد و گونه‌ی او را لمس کرد و از میان دردش لبخند زد.

«دوستت دارم. همیشه دوستت داشتم...» صدای شیپوری از بیرون به گوش رسید و میان هوای صبحگاهی پیچید و مرد زیر لب ناسزایی گفت و از جا برخاست و شمشیرش را کشید: «ما رو پیدا کردن!»

با شروع درد زایمان زن نالید و کورماک به سمت او رفت، اما زن او را نمی‌دید. کوشید او را نوازش کند، ولی دستش، گویی در میان دود، از بدن او گذشت.

زن التماس کرد: «منو تنها نذار!» چهره‌ی مرد رنج او را بازتاب می‌داد، اما شیپور دوباره به صدا درآمد و او برگشت و از مقابل چشم ناپدید شد. زن فریاد کشید و کورماک عاجزانه مجبور شد شاهد تقلای زن و تولد نوزادش باشد. سرانجام نوزاد، غرقه به خون و به طرز غریبی بی حرکت به دنیا آمد.

او نوزاد را بلند کرد، با دست بر کپل طفل زد و نالید: «یا مسیح عزیز، نه!» کوچک‌ترین حرکتی ایجاد نشد. کودک را روی پایش گذاشت و زنجیری طلایی را از دور گردنش باز کرد و انگشت‌های کوچک او را دور سنگ میانی آن بست. زیر لب گفت: «زنده بمون! خواهش می‌کنم، زنده بمون!» اما حرکتی وجود نداشت... هیچ نشانه‌ای از زندگی.

از دنیای آفتابی بیرون از غار صدای چکاچاک به گوش می‌رسید، صدای مجروحان، فریادهای خشمگینانه‌ی حریفان. سپس سکوت بود، به جز آواز پرنده‌ها در میان درخت‌های جنگل. سایه‌ای از جلوی دهانه‌ی غار گذشت و مرد بلند قد تلوتلو خوران وارد شد، خون از زخم‌هایی در پهلو و سینه‌اش بیرون می‌زد.

زیر لب گفت: «بچه؟»

زن گفت: «مرده.»

با شنیدن صدایی از بیرون غار، مرد برگشت. «سربازهای بیش تری می‌آن می‌تونم برق نیزه‌هاشونو ببینم. می‌تونن راه بری؟» زن تقلا کرد بلند شود، اما روی پشت به زمین افتاد و مرد کنارش رفت و او را میان بازوهایش از زمین بلند کرد. کورماک، گریه کنان، فریاد کشید: «اون زنده است! من زنده‌ام! منو تنها نذارین!» آن‌ها را تا بیرون غار دنبال کرد و مرد زخمی را دید که پیش از فرو افتادن بر روی زانوهایش، تا بالای صخره جلو رفت، سپس زن از میان دست‌هایش روی زمین غلتید. اسب سواری چهار نعل ظاهر شد و جنگجو شمشیرش را کشید، اما مرد افسار را کشید و منتظر شد.

از میان جنگل مردی دیگر لنگ لنگان بیرون آمد، پای چپش پیچ خورده و از شکل افتاده بود. جنگجوی بلند قد شمشیرش را عقب برد و آن رامیان درخت‌ها پرتاب کرد و شمشیر در تنه‌ی درختی پوشیده از گل پایتال فرو رفت. سپس بار دیگر زن را بلند کرد، برگشت و به دریای کف آلود صدها پا پایین تر خیره شد. مرد چلاق فریاد کشید: «نه!» جنگجو به اسب سوار نگاه کرد که با چهره‌ی عبوس و دست‌هایی که روی قبه‌ی زین گذاشته بود، بی حرکت نشسته بود.

جنگجو از روی صخره پایین پرید و زن را با خودش برد و از نظر ناپدید شد. کورماک مرد چلاق را دید که اشک در چشم روی زمین افتاد، اما اسب سوار فقط اسبش را برگرداند و به سمت درخت‌ها راند. کمی پایین تر در گذرگاه، کورماک می‌توانست شکارچی‌ها را ببیند که به غار نزدیک می‌شوند. مثل باد دوید و سنگ رادر دست‌های کودک دید که مثل شمعی فروزان می‌درخشید و هاله‌ای نور سفید در اطراف کودک می‌تابید. سپس صدای اولین گریه‌ی سالم و تندرست کودک را شنید. شکارچی‌ها وارد شدند و سگ تازی به سوی‌شان جهید، اما بی‌درنگ با کارد و تبر کشته شد.

یکی از شکارچی‌های گفت: «یا خون آوردین! این ماده سگ یک بچه به دنیا آورده.»

دیگری گفت: «اونو بکش!»

گریستا گفت: «ای احمق‌ها! شما فکر کردین این سگ اون رومی‌ها رو کشته؟» کورماک دیگر تحمل تماشا نداشت و هنگامی که گریستا کودک را بلند کرد و در آغوش گرفت، چشم‌هایش را بست...

هنگامی که آن‌ها را باز کرد، نور صبحگاهی از دهانه‌ی غار به داخل می‌خزید و گریستا هنوز روی سنگ خواب بود. از جایش بلند شد، به طرف پیرمرد رفت و تکانش داد.

گفت: «صبح شده و من مادر و پدرم رو دیدم.»

جنگجوی پیر غرید «بهم فرصت بده، پسر. بذار یک کم هوا بخورم.» کش و قوسی به خود داد و نشست، چشم‌هایش را مالید و به خاطر عضلات سرد و گرفته‌ی گردنش ناله کرد: «اون قمقمه‌ی آب رو بده به من.»

کورماک چنین کرد و گریستا در قمقمه را برداشت و جرعه‌ای بزرگ نوشید.

«حالا بگو ببینم چی درباره‌ی مادرت گفتی؟»

پسرک رویایش را برای او تعریف کرد، اما چشم‌های گریستا حرارت و توجه زیادی نشان نمی‌داد، تا این که کورماک به مرد چلاقی که در خواب دیده بود، اشاره کرد.

«بگو چه شکلی بود.»

«موهای بور، ریش نازک، چشم‌های غمگین.»

«اسب سوار چی؟»

«یک جنگجوی قوی و بلند قد. مردی سخت و سرد با موها و ریش قرمز،

کلاهیخود برنزی روی سر داشت با یک نوار آهنی.»

جنگجوی پیر به ناگاه گفت: «بهرتره راه بیفتیم، کورماک.»

«تو فکر می‌کنی رویای من حقیقت داشت؟»

«کی می‌دونه، پسر؟ بعداً درباره‌اش حرف می‌زنیم.»

گریستا کیف گلیمی خود را روی شانه‌اش انداخت و از غار بیرون رفت. آن جا بی حرکت ایستاد و کیف را انداخت.

کورماک بیرون دوید و پرسید: «چی شده؟» گریستا با حرکت دست او را به سکوت دعوت کرد و بوته‌های زیر درخت‌ها را با دقت از نظر گذراند.

کورماک نمی توانست چیزی ببیند، اما ناگهان مردی با کمان کشیده از زیر بوته ای بزرگ بیرون آمد. کورماک بر جایش خشک شد. بازوی گریستا محکم به سینه ی پسرک خورد و درست هنگامی که کمانگیر تیرش را رها کرد، او را به کناری انداخت. تیر از جلیقه ی گریستا گذشت و وارد بدنش شد و ریه هایش را شکافت. تیر دوم به دنبال آمد. پیرمرد، در حالی که از دهانش خون بیرون می زد، بدنش را سپر کورماک کرد.

سپس روی زمین غلتید و به دشواری گفت: «فرار کن!»

تیری از مقابل صورت کورماک گذشت و او خودش را سمت چپ انداخت و تیری دیگر زوزه کشان از کنارش رد شد، آن گاه او جستی زد و شروع به دویدن کرد. فریادی بلند از مردهای پنهان در پشت بوته ها به هوا رفت و صدای گام های کوبنده باعث شد کورماک بر سرعتش بیفزاید. از روی درختی بر زمین افتاده، پرید و با سرعت به سوی بالای تپه رفت. به چپ و راست گریز می زد و مادامی که تیرها از بالای سرش می گذشت، در گذرگاه جنگلی می دوید و مخفیگاهی را جست و جو می کرد.

چند درخت تو خالی را می شناخت که قبلاً از دست آگواين و برادرهایش در آن ها پنهان شده بود. اکنون با افزودن بر فاصله ی میان خود و تعقیب کننده ها احساس اعتماد به نفس بیش تری می کرد.

اما صدای پارس سگ های شکاری وحشت تازه ای بر وجودش مستولی کرد. درخت ها دیگر پناهگاه امنی نبود.

روی قله ی تپه از میان درخت ها بیرون آمد و چرخید، انتظار داشت سگ های دوقلو و درنده ی کالدر را ببیند که با نیش های بیرون زده گلویش را هدف گرفته اند. اما گذرگاه در آن لحظه خالی بود. کارد باریکش را بیرون کشید و درخت ها را از نظر گذراند.

سگی سیاه و عظیم الجثه ظاهر شد. به محض جهیدن، کورماک خود را به زمین انداخت و کاردش را در شکم حیوان فرو کرد و پیش از این که بر سرش فرود بیاید، شکمش را درید. سگ محنت زده، در حالی که پنجه هایش در میان دل و روده ی بیرون ریخته اش گره خورده بود، به طرزی ناهنجار بر زمین افتاد.

کورماک از کنارش گذشت و شتابزده میان درخت ها برگشت، گذرگاه را رها کرد و بدنش را به زور از میان بوته های جنگلی به پیش برد.

ناگهان بر جایش ایستاد، زیرا بر تنه ی درخت بلوطی پوشیده از پایتال، شمشیر رویایش را دید. کاردش را غلاف کرد و قبضه ی عاجی را محکم گرفت و تیغه را بیرون کشید. شمشیر به اندازه ی بازوی یک مرد بود و حتی نقطه ای زنگ زده در این پانزده سالی که آن جا پنهان بود بر تیغه ی آن دیده نمی شد.

کورماک چشم هایش را بست و زیر لب گفت: «متشکرم، پدر.»

قبضه به قدر کافی بلند بود تا بتوان دو دستی از شمشیر استفاده کرد و پسرک چندین بار آن را چرخاند تا تعادلش را احساس کند.

سپس، به محض این که سگ دوم در گذرگاه ظاهر شد، از میان درخت ها بیرون آمد و خود را به طرف آن هیكل باریک پرتاب کرد. تیغه بر گردن حیوان فرود آمد و سرش را قطع کرد. سپس رو به سوی شکارچی ها از تپه سرازیر شد، چشم هایش از چنان خشمی شعله می کشید که پیش از این هرگز تجربه نکرده بود. نزدیک یک درختستان نارون صدای تعقیب کننده ها به گوشش رسید و از گذرگاه خارج شد و پشت تنه ی درختی قطور پنهان شد. چهار مرد پدیدار شدند، آگواين جلودار بود، برادرهایش به دنبال او و آخر از همه، آهنگر کِرِن، که سر تاس او از عرق می درخشید.

هنگامی که از کنار مخفیگاه کورماک گذشتند، او نفسی عمیق کشید، سپس میان گذرگاه پرید تا مقابل کِرِن حیرت زده قرار بگیرد. آهنگر یک تبر کوتاه دو لبه در دست داشت، اما فرصت پیدا نکرد از آن استفاده کند، زیرا شمشیر کورماک بالا رفت و با ضربه ای محکم فرود آمد و گلویش را درید. کِرِن عقب عقب رفت، تبر را انداخت، انگشت هایش بر زخم گلو چنگال می کشید و تقلا می کرد جلوی فوران خون را بگیرد.

کورماک دوباره به وسط درخت ها دوید و به تعقیب سه نفر دیگر پرداخت. آگواين و لنوکس ناپدید شده بودند، اما بارتا با قدم های سنگین حرکت می کرد و از آن ها عقب افتاده بود. کورماک پشت سر او رفت، به شانه اش زد و جوان موبور برگشت.

تیغ کورماک میان سینه‌ی او خزید و بالا رفت و ریه‌ها و قلبش را درید. به طرزی بی‌رحمانه آن را چرخاند تا بتواند آزادش کند. بارتا بدون کوچک‌ترین صدایی جان داد.

کورماک همانند شیخ میان سایه سار درخت‌ها ناپدید شد و به جست و جوی آخرین شکارچی‌ها پرداخت.

روی قله‌ی تپه، آگوائین لاشه‌های قصابی شده دو سگ را پیدا کرد. برگشت و شروع به دویدن کرد تا به برادرش هشدار دهد کورماک اکنون مسلح است؛ سپس او و لنوکس اجساد دیگر را پیدا کردند.

نجات یافته‌ها پا به فرار گذاشتند. کورماک از میان درخت‌ها بیرون آمد و آن‌ها را دید که به سمت دره می‌دوند.

در وهله‌ی اول فکر کرد تا خود تالار بزرگ تعقیب‌شان کند، اما عقل سلیم غالب شد و با فرونشستن خشمش، به غار برگشت. گریستا خودش را تا دیوار غربی کشانده بود؛ ریش سفیدش آغشته به خون بود، صورتش رنگ پریده و خاکستری.

هنگامی که کورماک کنار پیر مرد زانو زد و دستش را گرفت، چشم‌های گریستا باز شد.

زیر لب گفت: «می‌تونم والکاری^۱ رو ببینم، کورماک، ولی اونا به من نگاه نمی‌کنن، چون شمشیر ندارم.»

پسرک گفت: «بیا» قبضه عاجی را میان دست چپ جنگجو قرار داد.

«به کسی... به کسی... دوباره‌ی تولدت... چیزی نگو.» گریستا از پهلو روی زمین افتاد و شمشیر از میان انگشت‌هایش سر خورد.

کورماک، کنار جسد تنها دوستش، لحظه‌ای در سکوت نشست. سپس بلند شد و میان آفتاب بیرون غار رفت و به دهکده‌ی زیر پایش خیره شد.

می‌خواست خشمش را به آسمان فریاد بزند، اما ساکت ماند. یکی از گفته‌های گریستابه ذهنش خطور کرد: انتقام غذای بهتری است وقتی که سرد خورده شود.

1. Valkyrie

شمشیر را به کمر بندش آویزان کرد، اثاثه‌ی گریستا را برداشت و رو به سوی شرق به راه افتاد. بالای آخرین بلندی ایستاد و یکبار دیگر برگشت.

به نرمی گفت: «من بر می‌گردم، اون وقت شیطان رو می‌بینی، قسم می‌خورم.»